

بهرام چوین

از ترجمه یارخ طبری



به کوشش دکتر فریح الله صفا

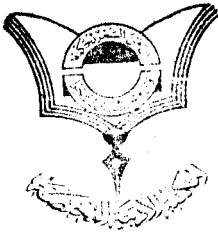


هـ: ۲۰۰ ریال

۱۱۰

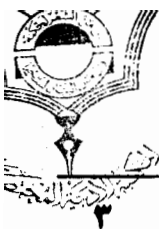
۲۵





٢٨١٠

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



شاهکارهای ادبیات فارسی

بهرام چوین

از ترجمه تاریخ طبری

به کوشش دکتر ذبیح الله صفا



مؤسسه انتشارات امیرکبیر
تهران، ۱۳۶۹



الطبری، ابو جعفر محمد بن جریر

مقام جوانین

به کوشش ذبیح الله صفا

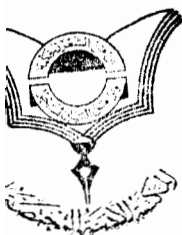
چاپ دهم : ۱۳۶۲

چاپ یازدهم : ۱۳۶۹

چاپ وصحافی: چاپخانه سپهر، تهران

حق چاپ محفوظ است.

تیراژ : ۱۶/۵۰۰ نسخه



بسم الله الرحمن الرحيم

مقدمه ناشر

از عمر ادبیات پهناور و گرانبار فارسی، بیش از هزار سال می‌گذرد، در این مدت کشور ایران، فراز و فرودها و کام و ناکامیهای بسیار دیده و دورانیهای تلخ و شیرین زیادی را پشت سر گذاشته است.

فرزندان این سرزمین در این گستره زمانی و مکانی پهناور، در زمینه‌های گوناگون دانشهای بشری، تلاشها کرده و تجربه‌ها اندوخته و از جهان پررسم و راز علم و دانش، ره‌آوردهای بسیار با ارزش و ماندگار، به جامعه انسانیّت پیشکش کرده‌اند و از همین رهگذر بوده است که قرن‌ها، یافته‌ها و تجربه‌ها و علوم و دانش مسلمین، بویژه مسلمانان ایران، چشمان کنجکاو جهانیان را خیره کرده و به خود مشغول داشته است.

[ادبیات] پربار فارسی، جلوه‌گاه راستین انعکاس تلاشهای هزار ساله مردم مسلمان فارسی‌زبان در زمینه‌های گوناگون هنر و معارف از حماسه و داستانهای دلکش و جذاب و تاریخ و افسانه و سیر و تفسیر قرآن و علم و عرفان و فلسفه و اخلاق است، و از اینرو، گویی از لحاظ گستردگی در مفاهیم و اشتمال بر انواع ادبی، به رود پرآب و پهناور و زلالی می‌ماند که عطش هر تشنه‌ای را — با هر ذوق و سلیقه‌ای که باشد — فرو می‌نشاند و این معنا را باید در انگیزه‌های اصیل این فرهنگ — ادبیات اسلامی — جستجو کرد.]

اکثر آثار ادبی ما، متأسفانه یا تاکنون اصلاً به چاپ نرسیده و یا خوب و منقح چاپ نشده است و اگر بعضی هم طبع و نشر یافته باشد، در اختیار همه دوستداران کتاب در سراسر کشور قرار ندارد، به چند دلیل: یا به جهت محدودیت امکانات توزیع، یا محدود بودن تیراژ و نسخ چاپ شده و یا به دلیل گرانی که خود معلول محدود بودن تیراژ کتاب است.

بدین لحاظ، احساس ضرورت ایجاد مجموعه «شاهکارهای ادبیات فارسی»

مقبولیت و معنی پیدا می‌کند و به مصداق

آب دریا را اگر نتوان کشید هم به قدر تشنگی باید چشید

این نیاز به روشنی احساس می‌شود که اگر نسل حاضر به بسیاری از موارث والا و انسانی فرهنگ نیاکان خود باسانی نمی‌تواند دست بیاید، دست کم، نمونه‌ای — هرچند بسیار مختصر — از آنها را، اگر علاقه‌مند باشد، در دسترس خود ببیند.

در مجموعه «شاهکارها» از هر نویسنده و گوینده فارسی زبان که مطالعه اثرش مفید و سودمند به نظر آید، نمونه‌ای آورده می‌شود و از هر کتاب مهم، اعم از نظم و نثر که در این دوره هزار ساله نوشته شده باشد بخشی یا فصلی مطرح می‌گردد.

در هر جزوه از این مجموعه، شرح حال صاحب اثر به اختصار — اما دقیق و سودمند — ارزش اثر از دیدگاههای مختلف، شیوه نگارش کتاب و گونه زبان و بیان صاحب اثر، و کیفیت انتخاب نمونه‌ها سخن به بیان می‌آید و در ذیل هر صفحه، لغات دشوار یا دور از ذهن کتاب و همچنین اشارات و کنایات و تعبیرات پیچیده و مبهم، معنی و تفسیر و تبیین می‌شود. با این وصف ناشر بر آن بود که چاپ جدید با تجدیدنظر و رفع ضعف‌ها و کاستی‌های احتمالی، بصورت منقح‌تر و کامل‌تری در دسترس علاقمندان به ادب فارسی قرار گیرد؛ ولی از آنجا که این آثار از مدت‌ها پیش در بازار نایاب بوده و درخواست و نیاز خوانندگان هر روز مکرر و مضاعف می‌شد، ناشر ناگزیر به تجدید چاپ آنها به صورت کنونی اقدام نمود، امیدوار است چاپ‌های بعدی با تجدیدنظر و اصلاحات لازم در اختیار ادب دوستان قرار گیرد.

امید است که مجموعه «شاهکارهای ادبیات فارسی» برای همه اقشار باسواد و کتابدوست جامعه و همه علاقمندان به آشنایی با فرهنگ گرانبار و آثار ارجدار ادبی این مرزوبوم مفید و سودمند افتد؛ ان شاء الله

«ناشر»

بهرام چوبین

داستانی که بنام «بهرام چوبین» در این دفتر از نظر خوانندگان میگذرد انتخابی است از ترجمه طبری .

تاریخ الرسل والملوک معروف بتاریخ طبری از تألیفات فقیه و مفسر و ادیب و مورخ بزرگ ایرانی ابوجعفر محمد بن جریر الطبری متوفی بسال ۳۱۰ هجری است که از باب اهمیت و اعتبار و شهرتی که هم از آغاز تألیف و اوایل دوره انتشار خود کسب کرده بود ملحوظ نظر امیر منصور بن نوح سامانی قرار گرفت و او وزیر خود ابوعلی محمد بن ابوالفضل محمد بلعمی را مأمور ترجمه آن بیاری دری کرد. پدر این ابوعلی محمد ، ابوالفضل بلعمی وزیر مشهور نصر بن احمد سامانی ، مشوق رودکی در نظم کلیله و دمنه بشعر یاری دری است، که مردی شاعر و ادیب و دانشمند بود و فرزند او ابوعلی محمد نیز مانند پدر علاوه بر مقام بزرگ سیاسی و وزارت دوتن از شاهان سامانی یعنی عبدالملک بن نوح و منصور بن نوح، در دانش و ادب نیز مرتبتی ارجمند داشت و کتاب او یکی از شاهکارهای جاویدان نثر فصیح دری است .

وی چنانکه در آغاز این کتاب آورده بفرمان منصور تاریخ پسر جریر را از تازی بیاری در آورد و هنگام ترجمه سعی کرد تمام آن کتاب را بیاری نقل کند مگر نام روات و اسناد پیاپی را که برای خواننده فارسی زبان ملالت آور بود . بجای این قسمتهای محذوف، ابوعلی خود از منابع و مأخذ جدیدی که غالباً متکی بر روایات پهلوی بود، استفاده برد و کتاب خود را بدانها بیاراست و از آنجمله است همین داستان بهرام چوبین که بعداً راجع بآن سخن خواهیم گفت .

ترجمه تاریخ طبری در سال ۳۵۲ آغاز شد و بنا برین از جمله نمونه های بسیار قدیم نثر فارسی دری است. نسخ خطی این کتاب بسیارست و یکبار در هندوستان بطبعی منشوش و پر غلط چاپ شد.

اما داستان بهرام چوبین که در این دفتر آورده ایم مأخوذ از کتاب تاریخ - الرسل والملوک نیست . (رجوع شود به ص ۷) بلکه مترجم آنرا از کتاب دیگری که خود تاریخ ملوک عجم و در بعض نسخ تاریخ عجم مینامد اقتباس کرده است و فعلاً بدستی بر من معلوم نیست که مراد او از این تاریخ ملوک عجم کدام کتاب بوده است. آیا یکی از ترجمه ها یا تهذیب های خداپناهه بوده یا کتابی دیگر در تاریخ ایران قدیم

یا یکی از شاهنامه‌های منشور؟...

ولی تفصیل داستان و شرح جزئیات مطلب بنحوی که قابل انطباق برداستان بهرام‌چوبین در سایر مآخذ نیز می‌باشد، ثابت می‌کند که این داستان اصلاً از یک مآخذ پهلوی گرفته شده است و شباهت آن با داستان بهرام‌چوبین در شاهنامه فردوسی هم این مطلب را تأیید می‌کند.

همچنانکه از یک اثر دوره سامانی باید انتظار داشت نشر بلعمی بسیار ساده و طبیعی و روان و دور از تکلفات و صنایع لفظی است. جمله‌ها کوتاه، ترکیبات بسیار کهنه و در بسیاری از موارد نزدیک به ترکیبات پهلوی، اوصاف منطبق و متناسب با خارج است، و بسیاری از مفردات با معانی کهنه خود چنانکه در قرن چهارم مستعمل بود، آمده و فهم آنها برای فارسی‌زبانان معاصر بدون توضیح و تفسیر اندکی دشوار می‌باشد.

برای چاپ این وجیزه نسخه کتابخانه ملی ایران را اساس قرارداد و از چند نسخه خطی دیگر و نیز از نسخه چاپ‌هنگ در بعض موارد استفاده کرده‌ام تا حتی المقدور عبارات درست اصل در هر مورد بدست آید.

ذبیح‌الله صفا

۲۱۰۰ چو بین

چون ده سال از پادشاهی هرمز^۱ بگذشت ملکان از هرسوی بیادشاهی^۲ او اندر آمدند و لشکرهای او همه از جای خویش برفتند. از سوی ترك ملك ترك پیامد، پسر خاقان، خال^۳ هرمز، نام وی شابه شاه^۴. و خاقان مرده بود و ملك به شابه رسیده بود، و او از جیحون بگذشت و ببلخ آمد و آن سپاه هرمز که ببلخ بودند بگریختند و او بلخ بگذاشت و بخراسان آمد و بطالقان، و از آنجا بحد هراة و بادغیس آمد. و از سوی مغرب ملك روم پیامد با صد هزار مرد و شام بگرفت، آنك نوشیروان داشته بود، و گفت این نه از حد عجم است که این مملکت روم است تا حد نصیبین، و از سوی ارمنیه^۵ و آذربایگان ملك خزران^۶ بیرون آمد^۷ با سپاه بسیار، و آن خددا بگرفت؛ و از سوی بادیه^۸ از دو جانب عرب بیرون آمد، یکی را نام عباس الاحول و دیگری را نام عمرو بن الازرق بود، شهرهای پارس بسیار بگرفتند و فساد کردند. و هرمز بمداغین اندر بود، از هرسوی گردوی اندر آمده و کار بروی سخت شده. پس موبدان موبد راوسر هنگان سپاه را بخواند و گفت چه تدبیر کنیم؟ هر کسی تدبیری دیگر همی کردند و موبدان موبد خاموش بود. ملك هرمز او را گفت تو نیز تدبیری کن و ما را به رأی و تدبیر خویش معونت^۹ کن که سخن و تدبیر پیران مبارك بود. گفت ای ملك ازین همه دشمنان ترا دشمن تر ملك ترك است و دشمنان این مملکت ایشان اند، این دیگران نه دشمنند. اما ملك روم حق خویش می خواهد و پادشاهی خویش طلب می کند، آنك نوشیروان از وی ستمه بود. آن شهرها هرگز از آن ملکان عجم نبوده است و آن مردمان ترسا^{۱۰} اند، آن شهرها بدو بازده و با وی صلح کن تا از تو باز گردد؛ و اما اعراب بادیه مردمانی ضعیف و درویشانند و در بادیه قحط بود، از آن^{۱۱} ایدر^{۱۲} آمده

۱- هرمز چهارمین پادشاه ساسانی جانشین انوشیروان بود که از ۵۷۹ تا ۵۹۰ میلادی سلطنت کرد. ۲- مملکت، قلمرو حکومت. ۳- دائی. ۴- در شاهنامه: ساوه شاه و در مجمل التواریخ ساوه شاه و سابه شاه. ۵- ارمنیه؛ ارمنستان. ۶- خزران سرزمین قوم خزر واقع در شمال دریای خزر. ۷- خروج کرد. ۸- مراد بادیه العرب است. ۹- یآوری، همراهی. ۱۰- عیسوی. ۱۱- از آن روی، بدان سبب. ۱۲- اینجا.

اند. ایشان را طعام و خواسته^۱ فرست که ایشان خود باز گردند و بادیه دوست تر دارند از شهرها. و اما این مردمان که از خزران آمدند، بدان آمدند که چیزی بر بایند، و بسیار غنیمتها بدست آوردند، اکنون روی پادشاهی خویش نهند. نامه کن^۲ به کارداران^۳ زمین ارمنیه و آذربایگان تا گرد آیند و آهنگه؛ ایشان کنند که ایشان خود از بیم آن خواسته که دارند جنگ نکند. و خود بساز^۴ مر حرب ترك را که هیچ دشمن بتر از ترك نیست. یا خود برویا سپاه بفرست با سالاری جلد^۵ مبارز^۶ تا با ایشان کارزار کند. ملک هرمز گفت احسنت. نیکو گفתי. پس رسولان فرستاد سوی قیصر و با وی صلح کرد و آن شهرها که نوشیروان از وی بسته بود باز داد و ملک روم باز گشت و هرمز نامه کرد به عمال^۸ ارمنیه و آذربایگان تا سپاه خزران را از آنجا برمانند^۹، و سوی بادیه طعام و خواسته فرستاد بردست مردی ناموی هوزة بن علی الحنفی. این هوزة از بنی حنیفه بود از ملک زادگان بحرین و یمامه^{۱۰}، و عرب او را بزرگ داشتندی^{۱۱}. هوزة برفت و آن اعراب را ببهرین باز گردانید و دل هرمز بی غم گشت و ملک روم نیز بصلح باز گشت و سپاه خزر را^{۱۲} خزران شدند^{۱۳} و هرمز از دشمنان پیرداخت^{۱۴} و بتدبیر مملکت بایستاد^{۱۵} و مهتران ملک را گرد کرد^{۱۶} و موبدان موبد را گفت که خدای تعالی کار ما نیکو کرد و همه دشمنان را از ما باز گردانید، این شابه شاه مانده است که بمیان پادشاهی ما ندر آمده است. کرا بحرب^{۱۷} اوشاید فرستیم؟ همه مشورت کردند که این کارزار را بجز بهرام چوبین نشاید^{۱۸}، و او بهرام بن بهرام بن جشنس^{۱۹} بود، و اصلش از ری بود، از ملکزادگان واسپهبدان ری بود، و اندر آن وقت مردی مردانه تر و مبارز تر از وی نبود، و بگونه^{۲۰} سیاه چرده بود و بیالای^{۲۱} دراز و پتن خشک^{۲۲} بود، ازیرا^{۲۳} او را بهرام چوبین خواندندی؛ و گروهی گفتند او را شوبین خواندندی نه چوبین؛ و اصل شوبین آن بود که او بخردگی^{۲۴}

- ۱- مال. ۲- نامه کردن؛ نامه نوشتن. ۳- کارداران؛ عامل. ۴- قصد.
- ۵- ساختن؛ آماده شدن، بسیج کردن. ۶- زیرک، چابک. ۷- جنگجو.
- ۸- کارداران، کارگزاران، مأموران حکومتی و اداری و مالی. ۹- رمانیدن، دور کردن، رم دادن. ۱۰- ناحیه ای از عربستان واقع در شمال دشتهای جنوبی میانة الاحساء و بحرین (از مشرق) و ارتفاعات مرکزی عربستان (از مغرب).
- ۱۱- بزرگ داشتن؛ احترام کردن. ۱۲- با؛ به. ۱۳- شدن؛ رفتن.
- ۱۴- پرداختن؛ فارغ شدن. ۱۵- ایستادن؛ قیام کردن، اقدام کردن، شروع کردن. ۱۶- گرد کردن؛ جمع آوردن. ۱۷- جنگ. ۱۸- در نسخه چایی همه جا به جای حرب جنگ آمده است. ۱۹- شایستن؛ سزاوار بودن، لایق بودن.
- ۱۹- جشنس؛ مخفف گشنسپ پهلوی. ۲۰- گونه؛ رنگ. ۲۱- بالا؛ قد و قامت.
- ۲۲- خشک؛ لاغر. ۲۳- بدانجهت. ۲۴- خردگی؛ طفولیت.

بهره‌برد شده بود و بر در^۱ی مردی را ضربتی زده بود و از سر تا کوه^۲ زین فرو آورده بود و مردمان به نظاره آن می‌شدند و هر زمان مرید دیگری را همی گفتند: شوین^۳ آن ضربت را! پس او را این لقب کردند و این درست‌تر است^۴، و اندر ملوک عجم دو ملک را بمردی و مبارزت نام بردند یکی بهرام گورو یکی بهرام شوین؛ و حدیث بهرام گور گفته شد اندر پیش. و نوشیروان بهرام شوین را از ری بیاورده بود و ملک ارمنیه و آذربایگان بوی داده بود و او اسپهبد و مرزبان ری بود و جبال و جرجان و طبرستان این همه بدو داده بود و او را بامرمنیه فرستاده. چون هرمز شاه شد همان ملکیت ببهرام یله کرد^۵ و بگذاشت بوی. مردمان گفتند این حرب را بجز بهرام شوین نشاید. هرمز گفت امروز باز گردید تا من بنگرم. دیگر روز همه را گرد کرد، همه نام بهرام بردند و گفتند جزوی نشاید.

و محمد بن جریر طبری حدیث^۶ بهرام شوین تمام نگفته است و من بکتاب اخبار ملوک عجم^۷ تمام یافته و بگویم:

چون دیگر روز هرمز مردمان را گرد کرد و از ایشان مشورت خواست که این حرب ترک کرا شاید، همه بهرام شوین را گفتند که وی مردی مبارز است و سوار^۸. پس مردی از میان مردمان بر پای خاست^۹ از سرهنگان بزرگ، و گفت زندگی ملک دراز باد، ملک مرید مرا «مهران‌ستاد» شناسد و خدمت وی داند و مریدم نوشیروان را، و اکنون پیر شده است و پخانه اندر مانده است و بخدمت نتواند آمدن که از کار مانده است. هرمز گفت نیک دانم^{۱۰} پدر ترا و او را بر من حق است که وی بود رسول نوشیروان بخاقان، ملک ترک، جدمن، که مادر مرا بیاورد سوی نوشیروان. گفتا من دوش پدر را گفتم که ملک هرمز مهتران را گرد کرده است و کسی را همی جوید که پیش سپاه

۱ - کنار، بیرون، نزدیک. ۲ - کوه زین، برآمدگی پیش زین. ۳ - برو و بین. ۴ - حقیقت امر آنست که شوین تلفظ و لهجه دیگری از جوین است و همان وجه تسمیه که اول ذکر شد درست‌تر است نه این وجه تسمیه ساختگی. ۵ - یله کردن: رها کردن، اجازه دادن، واگذار کردن. ۶ - داستان. ۷ - در بعضی نسخ اخبار عجم است و معلوم نیست که این کتاب اخبار ملوک عجم کدامیک از کتابهای مربوط به تاریخ ایران بوده است، یکی از ترجمه‌ها و تهذیب‌های خداینامه یا یکی از شاهنامه‌های منثور، مثلاً شاهنامه بوالمؤید بلخی؛ ۸ - سوار، جنگاور. جنگجو، مبارز، از طبقه اسواران. ۹ - نام این سرهنگ در نسخ مختلف ترجمه طبری به صورت سخنان، نخنان، سنجاز و امثال آنها آمده و همه غلط است. در شاهنامه نام این سرهنگ نستوه است. ۱۰ - نیک شناسم.

ترکان شود.^۱ وی ایدون^۲ گفت که مرا اندرین کار علمی است، اگر مرا بخواند و پیرسید او را بگویم. هرگز گفت او را بخوانید؛ او را بخواندند پیش آن همه خلق، و وی ضعیف شده بود و براسب نتوانست نشستن، بمحفه^۳ اندر نهادندش و بیاوردند و هرگز او را بر کرد^۴ و بنواخت؛ و او را گفت ترا بر من حق بسیار است و بسمی تو بودم و در مرا بنزدیک نوشیروان آوردن، و محل^۵ تو بدان جای هست که با تو مشورت کنم اندر کارها که در ملک افتد، و همی بینی که خالان و قراپتان^۶ ما را چه رنجه^۷ همی دارند. چون خاقان بمرد پسرش سپاه آورد و اندر پادشاهی ما آمد و حق ما را نشناخت و حرمت ما ندانست و از حق عشرت^۸ و خویشی دست باز داشت. اکنون ما را کسی همی باید که با سپاه بجنگد و ی فرستیم. چه علم است بنزدیکی تودریس^۹ باب؛ مهران ستاذ گفت، زندگانی ملک درازباد، آن روز که ملک نوشیروان مرا بنزدیکی خاقان فرستاد، با من پنجاه تن بودند از مهران و سرهنگان. و نامه کردوی را تاهمه دختران بر من عرض کنند^{۱۰} تا من یکی از میان ایشان بگزینم. خاقان آن روز که من بسوی وی اندر شدم مرا پیش خواند و مرا برو لطف کرد. دیگر روز دختران را بیاورد، آراسته آنکه از دیگر زنان بودند، و آن دختر که از خاتون بود او را نیاراست، همچنان با جامه خلق^{۱۱} بیاوردش تا بچشم من خوش نیاید. من او را دیدم که بر تخت ملک^{۱۲} نشسته بود، پهلوی^{۱۳} خاتون. و این همه دختران پیش من پیای کرد و مرا گفت از اینان کدام را خواهی؟ من دختر خاتون که مادر تست بگزیدم. ازیرا که مانده^{۱۴} خاتون بود. پس خاتون دید که دختر او بگزیدم، روی ترش کرد و ناخوش آمدش. مرا گفتند ازین نیکوتر هستند. من گفتم اگر حاجت من روا خواهید کردن من این دختر را خواهم. خاقان خاتون را خواهش کرد تا اجابت کرد و سپردن دخترش، و آن دختر بنوشیروان دادند و بمن سپردندش با خواسته بسیار که آن را عدد و اندازه نبود و من بیاوردم. و خاقان را منجمی بود داناترین آن زمان، چون خواستم که بیایم او را بخواند و گفت بنگر کار این دختر چگونه خواهد بود سوی نوشیروان که او را آنجا همی فرستم. منجم گفت او را ازین دختر پسری آید و بزرگ

۱- پیش سپاه ترکان شود؛ بمقابله سپاه ترك رود. ۲- ایدون؛ چنین.
 ۳- محفه. هودج. تخت روان. ۴- بر (بکسر اول و تشدید ثانی) نیکویی و احسان. بر کردن؛ نیکی کردن، احسان کردن. نواختن. ۵- مقام، مرتبه. ۶- نزدیکیان. ۷- آزرده. ۸- عشیره؛ خانواده. حق عشرت؛ حق خویشاوندی.
 ۹- عرض کردن؛ نشان دادن، ساز دادن. ۱۰- بفتح اول و دوم، کهنه. ۱۱- ملک (بضم اول) پادشاهی. ۱۲- هم پهلوی؛ پهلوی بپهلوی. ۱۳- عنوان ملکه و شهربان و در میان ترکان. ۱۴- مانده؛ شبیه.

شود، و مردی بود پیوسته ابرو، نه درازنه کوتاه، و از پس نوشیروان او ملک عجم باشد. پس گفت از ترکستان برین ملک که ازین دختر آید، لشکر آید بسیار؛ و اندر پادشاهی وی فساد کنند و آن پسر که ازین دختر آید سپاهی فرستد با مردی از بزرگان عجم از ملک زادگان، نام او بهرام باشد و نام پدرش هم بهرام باشد، و مردی بود دراز و بتن خشک و بگونه سیاه چرده و پابروان پیوسته، و با سپاهی اندک بترکستان اندر آید و آن سپاه را بشکند^۱ و آخر مرگش بترکستان بود. موبدان موبد گفت ای ملک، این صفت که وی کرد^۲ صفت بهرام شویین است، کجا^۳ نام وی بهرام بن بهرام است که به ثغر^۴ ارمینیه است از دست^۵ ملک. پس چون این حدیث همی کردند^۶ مهران ستاذ بمحفه اندر جهان بداد. هرمز را از آن عجب آمد. موبدان موبد را گفت این همچنانست که کسی را از آسمان وحی آید، که خدای عزوجل از چندین گاه باز این مرد رازنده همی داشت تا این سخن مرا بشنوانید، پس مرگ دادش. پس هرمز همان روز کس فرستاد و بهرام را بخواند. بهرام اندر ساعت^۷ برخاست و بیامد. هرمز او را گرمی داشت و نزدیک گردانید، و بهرام را گفت بدانک جد من خاقان را عمر با آخر رسید و مملکت پیسرش رسید، خالما، ولیکن حق قرابت^۸ نشناخت و سپاه آورده است و بلخ گرفته و ما را کسی باید که با سپاه ازینجا برود و او را از آنجا برماند و اگر جنگ باید کرد جنگ کند، و ما را دل بر تو افتاده است از اصلی^۹ و مردی تو مر خدمت نوشیروان را، و اثرهای نیکوی تو اندرین دولت. بهرام گفت من رهی^{۱۰} ملکم و فرمانبردار، و شمشیری ام از شمشیرهای ملک، هر کجا که فرستد جان فدا کنم. هرمز را بنایت خوش آمد، بفرمود تا او را فرود آوردند و بفرمود دیگر روز که همان سلاح که روز جنگ خواهی پوشید پیوش و بر اسب نشین و بیا، و هرمز بمیدان اندر بایستاد با سپاه، پس بهرام بیامد بر اسب، با سلاح تمام چنانکه بجنگ روند. هرمز بدو اندر نکریست و آن قدو قامت و بالا و کوپال^{۱۱} او بدید، پیسنیدش و با وی بسی نیکویی کرد، و دیگر روز او را بخواند و گفت دست تو مطلق کردم^{۱۲} اندر بیت المال^{۱۳} و اندر سپاه. آنچه خواهی برگزین و هر شهری که تو آن بکشایی من آن شهر ترا دادم. بهرام شاد شد و از نزدیک هرمز بیرون آمد، دیگر

۱- شکست دهد. ۲- صفت کردن، وصف کردن. ۳- کجا، که. ۴- ثغر (بفتح اول و سکون ثانی و ثالث) سرحد. ۵- از دست، از جانب. ۶- حدیث کردن، سخن گفتن. ۷- اندر ساعت، بر فور، فوراً. ۸- قرابت، نزدیکی، و در فارسی بمعنی نزدیک و خویشاوند هم استعمال شود. ۹- اصلی، اصالت ۱۰- رهی، چاکر. ۱۱- کوپال، قامت، یال. ۱۲- مطلق کردن، آزاد کردن ۱۳- بیت المال، خزانه.

روز سپاه را گرد کرد و از جمله سپاه دوازده هزار مرد بگزید ، مردان مبارز جنگی ، نه پیرو نه جوان ، میانه ، مقدار چهل ساله ، و ساخت و سلاح و ستور تازی و آنچه بایست بدادشان . خبر بملك برداشتند ^۱ ، او را گفت آن دشمن که تو بجنکه او می روی سیصد هزار مرد دارد ؛ تو با دوازده هزار مرد چگونه پیش وی شوی ؟ بهرام گفت : ای ملك از سپاه بسیار جز گرانی چیزی دیگر نباشد ، و کمترین سپاه هزار مرد است و بیشتر دوازده هزار مرد است ، و رستم باد دوازده هزار مرد بود که بجنکه مازندران شد و اسفندیار با دوازده هزار مرد بود که بجنکه هفت خان شد بدژروین ؛ و بسیار کسی از ملوکان ^۲ عجم بر شمرده که با دوازده هزار مرد جنگهای بزرگ کرده بودند ، که کار جنگی نه ببرد است و سپاه بسیار ، بدولت است . هر مز گفت چرا مردان جوان نگزیدی و مردان بزاد برآمده ^۳ بگزیدی ؟ بهرام گفت زیرا کار حرب بحمیت ^۴ است و جوانان را حمیت نبود و نه خرد و نه تجربت ، و نه رسم حرب دانند و نه تدبیر دانند کردن ، و مردان بزاد برآمده را حمیت بود و هم تجربت . ملك هر مز این سخن از وی پسندید و فرمود تا روزی اختیار کردند تا برو دولشکر بیرون برد ، و ملك هر مز را منجمی بود ، هم منجمی دانستی و هم کاهن ^۵ بودی . او را بفرستاد تا با بهرام بیرون شود با مرکبش ؛ و بنگر ^۶ تا وی چکند و تو آن را چه فال کنی ^۷ . آن فال گوی با بهرام بیرون شد بر مرکب ^۸ . مردی پذیرد بهرام آمد ^۹ ، به ازاری و برهنه ، سیدی بر سر نهاده پر از سرهای گوسفند چنانکه آسان همی بود بروی ^{۱۰} . بهرام نیزه از نیزه داری بست و دست دراز کرد و از آن سبد دوسر گوسفند بستند بنیزه . و نیزه راست کرد ، يك سر با سبد افتاد و دیگر سر بر نیزه بماند ؛ بهرام همچنان با آن سر بر نیزه برفت . آن فال گوی باز آمد و هر مز را بگفت این حال را . هر مز گفت این چه باشد ؟ گفت این دوسر دو ملك باشد که بهرام یکی را بکشد و یکی

۱ - خبر برداشتن ؛ اطلاع دادن . ۲ - ملوکان ؛ شاهان . در اینجا می بینید که جمع عربی در فارسی یکبار دیگر با علامت جمع استعمال شده و این در زبان فارسی بسیار است مانند ؛ الحائها ، منازلها ، ابدالان ، حوران ، معانیها ، اوانیها ، موالیان و جز آن . ۳ - بزاد برآمده ؛ مسن . ۴ - غیرت . ۵ - کاهن ؛ پیشگو ، غیبگو . ۶ - چنانکه می بینید در اینجا از ضمیر مفایب به مخاطب برگشته و بجای بنگرد ، بنگر گفته است و همچنین در جمله بعد بجای « او آنرا چه فال کند » تو آن را چه فال کنی ، آورده ؛ و این تغییر شخص در ضمایر در منشآت پهلوی و نیز در آثار نثر قرن چهارم نادر نیست . ۷ - فال گرفتن ، تفاؤل کردن . ۸ - به مرکب ؛ سواره . ۹ - پذیرد ؛ آمدن ، استقبال کردن ، پیش کسی در آمدن . ۱۰ - یعنی حمل آن سبد بر او آسان بود و زحمتی نداشت .

رادست بازدارد^۱ تا از وی بگریزد و بملك خویش شود، و برهنگی آن مرد که سبدرسر داشت آن است که بهرام بر تو بیرون آید^۲ و اندر تو عاصی شود^۳. ملك هرمز تافته^۴ شد و آن شب نخفت. دیگر روز نامه کرد که مرا با توسخنی بود، خواستم که بگویم، فراموش شد. سپاه را همانجا بدار و خود باز آی، تنها، تا این سخن ترا بگویم مشافهه^۵، و سبک^۶ باز گرد. چون آن نامه بهرام رسید يك منزل رفته بود و هرمز خواست که کسی دیگر نفرستد و بر آن سپاه سالار کند و بهرام را باز کند^۷. بهرام جواب نامه کرد که بدین کار که ملك مرا فرستاد از راه باز گشتن صواب نبود و من نخواهم که ملك روی من بیند تا دشمنان ملك را هلاک نکنم، و هر فرمانی که هست بنامه بفرماید تا کار بندم. و از آن منزل برخاست و برفت با سپاه. ملك هرمز بدان کار تافته شد و دیگر روز موبدان موبد را بخواند و حدیث آن فال و نامه فرستادن و جواب نامه باز آمدن او را بگفت و گفت که چکنم که کار از دست رفت! موبد گفت: یا^۸ ملك، بهرام را حریص دیدم در کار ملك و بر طاعت داشتن و بحرب دشمن رفتن؛ و فال راست باشد و دروغ بود، او را باز مخوان که خدای تعالی به نیت تو او را نصرت دهد بر دشمنان؛ و دل او بر بهرام خوش کرد، و بهرام برفت و از عراق سوی اهواز شد. براه اندر زنی پیش وی آمد بمنزلی، گفتا سواری زنبیلی گاه از من بستد و گواه پیاپی کرد بر آن. بهرام بفرمود تا آن سوار را گردن بزدند و خبر آن بهرمز آمد، شاد شد بداد وی. و آنوقت که شاهشاه بحد بلخ اندر آمد، هرمز بترسید که سپاه وی زود اندر آید بمملکت. مردی را بفرستاد از بزرگان سپاه، نام وی خراد برزین. مردی بود بامکر و دستان^۹ و فریب. هرمز او را پیش شاهشاه فرستاد بالختی^{۱۰} سپاه که برو و شاهشاه را به مکر و حيله همی دار تا لشکر برسد و بگوی او را که ملك عجم با تو صلح خواهد کرد و رسول خواهد فرستاد و خراج بخواد پذیرفتن، تا او را ببلخ همی دارد و نگذارد که پیشتر آید؛ و بر آن مردمان غارتی و فسادی نکند تا هرمز سپاه و تدبیر راست کند^{۱۱}. و این خراد برزین بشد و شاهشاه را بفریفت. بدین بهانه یکسال او را ببلخ بداشت تا هرمز سپاه راست کرد و بهرام شویین را با سپاه بفرستاد. و بهرام ببلخ شد نه براه راست، ولیکن از اهواز

۱ - دست باز داشتن: رها کردن، دست کشیدن، منصرف شدن. ۲ - بیرون آمدن: خروج کردن، یاغی شدن. ۳ - اندر تو عاصی شود: بر تو عصیان کند. ۴ - تافته: خشمگین، گرم. ۵ - مشافهه: سبک. ۶ - سبک: زود، برفور. ۷ - باز کردن: معزول کردن و این کلمه بهمین معنی یکبار دیگر در این داستان آمده است. ۸ - در نسخه چایی همه جای جای «یا» «ای» آمده است. ۹ - حيله و تزویر. ۱۰ - اندکی. ۱۱ - راست کردن: ترتیب دادن، مهیا کردن، تعبیه کردن.

به طبسین^۱ شدواز آنجا بکهستان^۲ بیرون شد و بهراء آمد و از هراء بجبلان^۳ شد و بحدود بلخ بیرون آمد تا شابه شاه آگاه نشود. پس چون ملک ترک خبر بهرام شنید کس فرستاد به خراد برزین که بامن مکر کردی و مرا بفریفتی و خراد برزین از این لشکر گاه بگریخته بود و برفته و پیش بهرام آمده. و بهرام بیک منزلی بلخ ازین روی فرود آمد. پس ملک ترک امیر جرسبان را پیش خواند، گفت شو و خبر بهرام بمن آر که با وی سپاه چند است و کیستند و با چه سلاح اند و مهتران ایشان کدام اند؟ وی برفت باده سوار، چون به نزدیک لشکر بهرام رسید بهرام با پنج سوار از لشکر خویش بیرون آمده بود. این مرد بهرام را گفت کیستی تو؟ گفت من چاکر این ملک ام که سپاه فرستاده است. مرا گفته است برو جنگ را راست کن. آن مرد بهرام را گفت این سپاه چند باشد؟ گفت همانا دوازده هزار مرد باشند. گفت این دوازده هزار مرد با این سه صد هزار مرد جنگ خواهند کرد؟ بهرام گفت چنین همی گوید. آن امیر جرسبان باز گشت و شابه شاه را آگاه کرد. خراد برزین دیگر روز پیش بهرام اندر آمد و گفت ای سپهبد با این مایه^۴ سپاه که تراست با این ترک جنگ مکن، هم به تا بمیان اندر سخن گویم و صلح افکنم. بهرام او را گفت خاموش باش که زبانت بریده باد! که از آن دیه که تویی جز ماهیگیران بیرون نیایند، ترا با جنگ کردن چه کار هست؟ شو و ماهی گیر! مردی دبیر بود اندر لشکر بهرام، نام وی بزرگ دبیر، و بهرام او را از هر مزبخواسته بود. بهرام را گفت شتاب مکن بحرب این دشمنان. بهرام گفت خاموش شو که مادر از تو تهی نشیناد! ترا دویتم^۵ و قلم بکار آید، جنگ کردن چه دانی؟ دیگر روز شابه شاه امیری را بفرستاد سوی بهرام و گفت اگر تو بطاعت من در آیی ملک عجم بتو دهم و ترا خلیفت^۶ کنم بر همه عجم. بهرام گفت شو و او را بگوی که خدمتکاران و بندگان ملک از پیش ملک بیرون نیایند الا بفرمان. باز دیگر روز مردی فرستاد ببهرام، که ملک عجم مردی فرستاده بود سوی من نام وی خراد برزین، و از یکسال باز بر من بود و خواهش همی کرد بر آنک صلح کنیم، تو نیز صلح کن یا صبر کن تا من رسولی فرستم نزد ملک عجم و بنگرم که رای او چیست.

۱- طبسین نام دوشهر است (در جنوب خراسان) «گرمسیر و اندر و خرماست و آب ایشان از کاریز است و اندر میان بیابان است» (حدود العالم). ۲- کهستان، قهستان، ناحیه جنوب خراسان. ۳- در اصل بی نقطه و تصحیح قیاسی است. مراد از جبلان در اینجا دو ناحیه کوهستانی غور و غرجهستان است که میان هرات و بلخ واقع است و سیاق عبارت این حدس را تأیید میکند، شاید هم بتوان «بختلان» خواند و در این صورت صحت مستبعد آن است. ۴- مایه، مقدار. ۵- دویتم، دوات. ۶- جانشین، قائم مقام.

بهرام جواب فرستاد که او بر تو افسوس می‌داشت،^۱ و من هم داستان^۲ نباشم که روز تو شب رسد، تا سرتو برنگیرم^۳ و به ملک عجم نفرستم. شابه شاه را خشم آمد و بفرمود تا بوق بزدند و سپاه بر خویشتن عرض کرد و آن روز تا شب تعبیه می‌کرد و مقام هر گروهی پدیدار کرد و عزم کرد که فردا جنگ کند؛ و بهرام نیز آن روز سپاه خویش را تعبیه کرد و میمنه و میسر و قلب و جناح لشکر پدیدار کرد. پس چون صبح بدمید و روز نزدیک آمد، بهرام را خواب بگرفت، هم بر پشت اسب بخت، بخواب دید که باوی لشکر ترك جنگ کردی و هزیمت بر بهرام افتادی، بهرام بیدار شد، روز بود، خاموش شد و کسی را از آن خواب آگاه نکرد تا مردمان را دل نشکند. چون آفتاب برآمد، سپاه برابر شد و بهرام سپاه فرا حرب برد و خود بتن خویش سوی هر گروهی می‌شد و ایشان را بر حرب حریص می‌کرد و همی گفت يك امروز کاری کنید نام و ننگ را^۴ و مرا خجل مکنید و خون خویش باطل مکنید کز ایند تا خانه شماد و راست، اگر باز گردید کسی از شما از شمشیر دشمن نرهد و باز خانه^۵ نرسد. و بدینگونه سخنان می‌گفت؛ و سرهنگی را با پانصد سوار از پس سپاه اندر بداشت و گفت هر که باز گردد و دانی که بخواد گریختن هم بر جای گردنش بزن. و ملک ترك چهل هزار مرد بگزید و بر تلی شد و بر تخت زرین نشست و آن چهل هزار مرد را گرد خود اندر بداشت و دو بست و شصت هزار مرد بجنگ فرستاد، و سپهسالاران را بفرمود تا سپاه تعبیه کردند و پیش روی راست بایستادند و هم بر آن تعبیه بحرب شدند. و باوی دو بست پیل بود کار زاری، و صد شیر مردم خوار. شابه شاه بفرمود که پیلان و شیران را پیش صف اندر کنید. همچنین کردند. چون بهرام پیلان و شیران را پیش صف اندر بدید، بفرمود تا سپاه را که جمله تیر باران کنید، و گفته بود که دستها بر چشم پیلان دارید^۶. ایشان تیر باران کردند. آن پیلان و شیران برگشتند از درد آن تیرها، و بهرام نفت اندازان^۷ را بفرمود تا آتش پیلان اندر زدند. ایشان روی باز پس نهادند و خود را بلشکرگاه خود اندر افکندند، خروشان، و مقدار سی هزار مرد بیای بکشتند و پهلوی، بنیروی آتش که همی سوختند. بهرام چون دید که تعبیه ترکان بشکست^۸ و لشکر از جای

۱ - افسوس می‌داشت: افسوس می‌کرد. ۲ - هم داستان: هم عقیده، موافق. ۳ - سرتو نبرم، سرتو از تن جدا نکنم. ۴ - برای نام و ننگ. ۵ - باز خانه، بسوی خانه، بخانه. ۶ - چشم پیلان را نشانه کنید. ۷ - نفت انداز: نفاط، کسی که مأمور افکندن گلوله‌های بزرگ آغشته بنفت یا قاروره‌های پراز نفت بر سپاه دشمن و بر قلاع و بلاد محصور بود. ۸ - تعبیه ترکان از نظم و ترتیب خود بیرون رفت.

بجانبید، خود با همه سپاه حمله کرد و ترکان روی بهزیمت^۱ نهادند و خویشتن بر شاه شاه افکندند. ملك ترك چون حال چنان دید اسب خواست که بر نشیند^۲. رکا بدار گفت اسب گریختن یا اسب جنگ؟ شاه شاه را خنده آمد، گفت اسب گریختن! و از تخت خویش بر پای خاست. پس بهرام آنجا رسید، او را با تاج و تخت دید، دانست که ملك است، تیری بکمان بنهاد و بر سینه ملك ترك زد، از پشتش بیرون شد و ملك از تخت بیفتاد؛ و سیصد هزار مرد از سپاه ترکان هزیمت شدند و باز پس گشتند و بهرام از پس ایشان همی رفت و همی کشت تا شب اندر آمد. بهرام بلشکر گاه ترك آمد و آن مال ایشان بفرمود تا همه را برگرفتند و تخت زرین و تاج وی برگرفت و مقدار آن مال خدای دانست و آن غنیمت برده بلشکر گاه خویش برد، و آن شب آنجا بیود و دیگر روز بامداد همه سپاه عرض کرد، هیچ کس کم نبود از سپاه مگر يك سرهنگ، نامش بهرام سیاوشان^۳، و این بهرام سرهنگی بزرگ بود و داماد بهرام شوبین بود، خواهرزاده بهرام شوبین بزنی داشت، و بهرام شوبین او را دوست داشتی. چون او را ندید تافته شد. پنداشت که وی کشته شده است اندر حربگاه. بفرمود که طلب کنی دشمنان میان کشته شدگان. چون يك ساعت برآمد؛ دیدند که بهرام سیاوشان همی آید با ترکی اسیر، مردی سرخ ریش و گربه چشم و کوسه. بهرام شوبین او را بدید، شاد شد و گفت این اسیر کیست که آوردی؟ گفت این را بخواستم کشتن، گفتا مرا پیش ملك خویش بر که من علمی دانم که شما را بکار آید. بهرام گفت چه علم دانی؟ بیار تا آن علم چیست که ترا از کشتن برهاند. گفتا من جادوام^۴ و اندر همه ترکستان از من جادو تر نیست، و چون باملکی باشم که او را با دشمنی جنگ باشد من آن دشمن را بخواب چنان نمایم که وی هزیمت شدستی^۵ و در خواب او را بترسانم و علامت این آنست که ترا دوش بخواب صبحگاه چنان نمودم که لشکرتو بهزیمت شدی. بهرام شوبین با خویشتن گفت خداوند خرد سخن وی نپذیرد و بگفتار وی ننگرد. پس گفتا این نه علمیت و ترا کشتن واجبست. آنك بخواب نمودی مرا چه زیان داشت و ملك ترك را چه سود داشت؟ بفرمود تا گردنش بزدند. و بهرام یکماه ببلخ بود و آن غنیمتهای ترکان که یافته بود آنچ بملك هرمز خواست فرستادن و پفرستاد و آنچ بر سپاه خویش قسمت بایست کردن جدا بنهاد تا برایشان قسمت کند. پس بهرام را خبر آمد که ملك ترك را

۱- هزیمت: فرار، شکست. ۲- بر نشستن: سوار شدن. ۳- بهرام پسر سیاوش. ۴- یکساعت برآمد: یکساعت بگذشت. ۵- جادو: ساحر. ۶- چنان بنظرمی آورم که او فرار کرده است، بآه شدستی در اینجا یا بهام است که در بیان و تفسیر و تعبیر خواب بسیار استعمال می شد.

بترکستان اندر پسریت و سپاه گرد همی کند و آن سپاه کزاید برفتند همه بر وی گرد آمدند بجستن خون ملک، پانصد هزار مرد، و همی سوی بهرام خواهند آمدن. پس بهرام بر جای بنشست تا پسر ملک ترک فراز آمد با پانصد هزار مرد. چون لشکر بدر بلخ فرود آورد، بهرام نیز لشکر خویش پیش وی بیرون برد و خود بر تلی بر شد و بلشکر ترکان نگاه کرد، و چون فرود آمد سپاه خویش را گفت این لشکر ترکان را عدد بسیارست ولی دلشان نیست^۱ و از ایشان هیچ کار نیاید. چون دیگر روز بیود از هردو جانب سپاه تعبیه کردند و بهرام حمله کرد با سپاه، و سپاه ترک را هزیمت کرد و روی بگردانیدشان و پسر ملک با هفت هزار سوار از خاصگان خود بایستاد و حرب کرد آنروز تا شب. چون شب شد بنزدیکی وی حصارى بود، خود با سپاه اندر آن حصار رفت و بهرام بر در حصار بنشست. دیگر روز بهرام کس فرستاد و زینهار^۲ خواست و بهرام زینهار دادش بر آن شرط که او را با دیگر اسیران سوی هرمز فرستد. ملک ترک گفت رواست که ملک هرمز پسر عمه منست و من پسر خال و ام. اگر من حق وی نشناختم اوحق من بشناسد. پس صاحب برید^۳ لشکر هرمز برفت و هرمز را خبر گفت و نامه بهرام ببرد و از آن حالوی او را آگاه کرد. هرمز شاد شد. خدای را شکر کرد و مردی بفرستاد بهرام و گفت چنان کن که رای تست. چون بهرام پیغام هرمز شنید دیگر روز ملک ترک را با شش هزار مرد اسیر از بزرگان ترکان پیش هرمز فرستاد، بدست سرهنگی نام او مردانشاه، با دو هزار و پانصد مرد، و هر چه یافته بود از غنیمت از زر و سیم و گوهرها و تخت زرین و تاج و مناعهای دیگر و سلاحها و فرشها همه بفرستاد، و گروهی گویند که دویست و پنجاه مرد از سرهنگان بزرگ اسیر بودند و دویست و پنجاه اشتر و زر بود و گوهر. و چون این پسر ملک ترک بنزدیک مداین برسید، هرمز بر نشست و پیش وی بیرون آمد^۴ از حرمت قرابت، که پسر خالش بود. چون برابر وی آمد مردانشاه سپاه فرود آورد و پیش ملک زمین بوسه داد و آن پسر ملک ترک نیز فرود آمد. او را پیرسید^۵، پس هرمز بر نشست. پسر ملک ترک نیز خواست که بر نشیند، مردانشاه یله نکردش^۶ و دست بگرفت و از پیش ملک هرمز برفت تا در ایوان^۷. پس هرمز

۱- دلشان نیست: یعنی جرأت و جسارتی ندارند. ۲- زینهار، امان.

۳- صاحب برید: مأمور جمع آوری اطلاعات و اخبار و رسانیدن آنها بوسیلهٔ «دیک» بیادشاه. ۴- پیش وی بیرون آمد: در اینجا بمعنی استقبال کرد. ۵- او را پیرسید: از حال وی پیرسید، فاعل این فعل هرمز است. ۶- باو اجازه نداد.

۷- مراد ایوان معروف کسری کاخ مشهور مدائن است.

هر که باوی بود فرود آورد پسرای نیکو و اجری^۱ ایشان براند^۲ و چهل روز بداشتشان تا ماندگی^۳ سفر از ایشان بشد، و بسیار لطف و بر^۴ کرد و باوی عهد و میثاق کرد و باز صلح کرد و ملک ترکستان بدو باز داد و او را خلعتهای نیکو داد و صلت^۵ بسیار بخشید و بدست مردانشاه سوی بهرام باز فرستاد، و نامه کرد بهرام که او را به نیکویی بترکستان باز فرست و تو باش تا بگویم که چه کنی.

چون هرمز خاقان ترک را بمردانشاه سپرد تا بهرام فرستد، مردانشاه خبر برداشت که این غنیمتها که باماست کس از من بنستده است. ملک کسی را بفرماید تا از من بستاند. هرمز دیگر روز بتخت ملک بر نشست و تاج بر سر نهاد و وزیران و سرهنگان را گرد کرد و موبدان موبد را بخواند؛ و او را وزیری بود، مهر وزیران، نام او یزدان بخش، او را نیز بخواند، و آن هدیه ها یکان یکان عرضه کردند. هرمز شاد شد و بچشم بسیار آمدش. مردمان را گفت چه بینید بکار بهرام و بامانت وی؟ همه او را بستودند. این یزدان بخش وزیر گفت: یا ملک این نه بسیار است، این یک نواله است از آنک بهرام برگرفته است، و آن سوری بود که بهرام یافته است، بنگر که آن سور چه بوده است که یک نواله وی چند نیست. هرمز را این سخن در دل افتاد^۶ و بر بهرام خشم گرفت و او را بدست مردانشاه غلی فرستاد و دو کدانی^۷ بادوک و پنبه، و نامه نوشت که خیانت کردی و سوی من از خواسته ها آن فرستادی که از تو بیش آمد^۸ و نعمت مرا ناسپاسی کردی. این غل که فرستادم برگردن نه عقوبت خیانت را^۹ و این دوک بریس چنانکه زنان، که ناسپاسی نعمت از کار زنان بود و تواز ایشان بتری. چون رسول نزد بهرام رسید، نامه بر خواند، دیگر روز بنشست و غل برگردن نهاد و دو کدان و پنبه پیش خویش بنهاد و همه سپاه را بار داد. چون اندر آمدند او را گفتند این چیست؟ گفت این دوک و پنبه پاداش آنست که من کردم بجای هرمز^{۱۰} و مرا خلعت فرستاده است. خواستم تا شما ببینید و مرا پیام چنین و چنین فرستاده است. آن سپاه را بر هرمز دلها تپا شد، گفتند اگر پاداش تو چنین است ما را نیز چنین دهد و اگر کردار ترا نشناخت از آن ما نیز هم نشناسد، و ما از ملکی وی بیزاریم. بهرام گفت چنین مگویید که او را اندرین گناه نیست، این را آن وزیر کرده است، نام وی یزدان بخش، و مرا

۱ - اجری: جیره. ۲ - جاری کرد: معلوم و مقرر کرد. ۳ - خستگی.

۴ - انعام. ۵ - در دل اثر کرد، در دل نشست. ۶ - دو کدان: دستگاه ریسندگی.

۷ - بدان حاجت نداشتی. ۸ - بجهت خیانت، از باب خیانتی که کردی. ۹ - بجای

هرمز: در حق هرمز.

حسد کرده است. شما را ازین زیان ندارد^۱. همه بگفتند از هرمز بیزاریم و هم از وزیر او، و اگر تو با ما مساعد نباشی از تونیز بیزارشویم. بهرام با ایشان مساعد شد و همه هرمز را مخالف شدند. بهرام بفرمود تا دوازده هزار کارد گرد کردند و همه کاردها را سرها کز کردند و آن را همه سوی هرمز فرستاد تا وی بداند آن دوازده هزار مرد کارزاری که آنجا اند همه برگشتند و ترا مخالف شدند. پس چون آن کاردها بهرمز رسید بفرمود تا همه را بشکستند و باز همه بیهرام فرستادند. بهرام سپاه را ایدون گفت که همی گوید شما را سرها ببرم چنانکه این کاردها بشکستم. ایشان همه خشمگین شدند و خشم ایشان بر هرمز نیز بیشتر شد و سخت تر.

پس روزی بهرام بشکار بیرون آمد، خراد برزین و بزرگه دیبر و جماعتی از یاران با وی بودند. بهرام از پس گورخری بتاخت، آن گورخر بمرغزاری اندر شد، بزرگه دیبر و یاران از پس وی اندر شدند، و چون آن مرغزار سپری شد^۲ یکی وادی^۳ پیش آمد اندرو بوستانهای بسیار و آبهای روان و کوشکها. از دور یکی کوشک بزرگه پدید آمد، بهرام بتاخت و بدان در کوشک شد، با یاران، و فرود آمدند و بهرام اندر رفت و ایشان را گفت شما یک زمان بر در میباشید تا من اندر شوم. واسب خویش ایشان را داد و ایشان بر در آن کوشک بنشستند و بهرام بکوشک اندر شد. زمانی بود^۴، غلامی از آن کوشک بیرون آمد و اسبان ایشان بستد و علف دادشان و باز بیرون آمد و طعام آوردشان. چون طعام بخوردند، شراب آورد و شراب بخوردند. زمانی دیر برآمد، بهرام بیرون نیامد. مردانشاه بکوشک اندر شد، بهرام را دید با کنیزکی^۵ نهشته که هرگز تا مردانشاه بود از آن نیکوتر ندیده بود، نه آزاد و نه بنده، و با وی حدیث همی کرد^۶. بهرام او را گفت بنشین تا من بیرون آیم. مردانشاه بجای باز آمد و بنشست. زمانی بود، بهرام بیرون آمد و آن کنیزک تا در کوشک با وی بیرون آمد و همه یاران او را بدیدند، و بهرام برنشست و آن کنیزک بکوشک اندر شد. پس دیگر روز خراد برزین و بزرگه دیبر هر دو از نزد بهرام بگریختند و سوی هرمز آمدند و قصه آن کنیزک او را بگفتند. هرمز موبدان موبد را بخواند و گفت آن چیست؟ گفت آن کنیزک از پریانست و بر بهرام عاشق است و هر کجا بهرام با سپاه بایستد، پیش صف دشمن آن کنیزک با یاران خویش بایستد و آن دشمن بهرام هزیمت کند^۷.

۱- ازین زیانی بشما نمیرسد. ۲- باخر رسید، به پایان رسید. ۳- دره، گذرگاه سیل، مسیل. ۴- مدتی گذشت. ۵- کنیزک، دختر. در دوره اسلامی غالباً و اصطلاحاً بزنان جوانی که خرید و فروش می شدند اطلاق میشد. ۶- حدیث کردن، سخن گفتن. ۷- هزیمت کردن، شکست دادن.

وهرمز را پسری بود نام او پرویز^۱. اوزا ولیعهد کرده بود و ملک از پس خویش بدو داده بود. بهرام با آن سپاه که با وی بودند از هرمز یزار شدند و او را ببلخ اندر خلع کردند، و بهرام سپاه برگرفت از بلخ و بری آمد، و هرمز تدبیر آن کرد که پرویز را با سپاه بسیار بحرب بهرام فرستد. بهرام بشنید، خواست که میان پرویز و هرمز بدکند، بفرمود همه سپاه را تا دعوی کردند و خبر افکندند که ما را ملک پرویز است و از هرمز یزاریم. و مردی را بفرمود از سرهنگان بزرگ که سپاه او را شناختند، غریب، تا سوی بهرام آمد که من رسول پرویزم و ترا ایدون همی فرماید که مرا بیست کن با همه سپاه که با تواند، و هرمز پدرم را خلع کن. و پرویز خود ازین آگاه نبود. هر روزی بوقت بار دادن بر در بهرام خاص و عام بانگه کردند که کجاست رسول کسری پرویز؟ اسب وی بیارید! و بفرمود تا بری اندر صد هزار درم بزدند^۲ و پرویز را نقش بر آنها کردند. و بوقت ملوک عجم چنان رسم بودی که بر هر دوروی درم ملک را نقش کردند چنانکه اکنون بر روی درم ناهملک نویسند و نام خدای، و دیگر سوی نام خلیفه و امیر آن شهر. بوقت عجم هر دو سوی درم ملک را نگاشته بودند^۳، از یک سوی ملک بر تخت نشسته و تاج بر سر نهاده و از یک سوی ملک بر اسب نشسته و نیزه بدست گرفته. پس صد هزار درم بزد همه بر نقش پرویز و او را بر هر دوسوی نگاشته، و بازرگانان را بفرمود تا بمدا این بردند، بشهر هرمز. چون مردمان آن درم بدیدند نه بنفش هرمز، که به پیکر^۴ پرویز و بنام پرویز بود، خبر بهرمز بردند. بازرگانان را بخواند و گفت این از کجا آورده اید؟ گفتند از ری آوردیم و این درم بهرام همی زند بری اندر و همی گوید که این مرا کسری^۵ فرموده است یعنی پرویز. هرمز گفتا شمارا درین گناهی نیست، بروید. پس پرویز را بخواند و گفت تودر زندگانی^۶ من اندر ملک طمع کنی و ببهرام کس همی فرستی تا بنفش تودرم همی زند و ترا دعوی همی کند به ملک؟ پرویز زمین را بوسه داد و گفت یا ملک این مکر و دستان بهرام است و بهرام مرد مکار و پرفریب^۷ است، همی خواهد که مرا پر دل ملک بسرد کند و پامن ترادشمن سازد. هرمز گفت شاید بودن. و پرویز را استوار نداشت^۸. و پرویز از پدر بترسید و شب اندر بگریخت و برقت و سوی آذربادگان شد.

۱ - در اصل هلوئی ابرویش یعنی شکست ناپذیر، و در فارسی بهتر آن

بود که ابروین باشد چنانکه در تعریب ابروین شده است. ۲ - ضرب کردند.

۳ - نگاشتن، نقش کردن. ۴ - پیکر، نقش، صورت. ۵ - کسری معرب

خسره، خسرو، است. نام ابرویش خسرو بود. ۶ - زندگانی، حیات. ۷ - پر

حیله و پر مکر و دستان. ۸ - بسخن او اعتماد نکرد، سخن او را باور نداشت.

خبر بهرمز برداشتنده که پرویز بگریخت . و پرویز را دو خال^۱ بود ، هرمز ایشان را هردو بگرفت و بزندان کرد و گفت شما کردید تا پرویز را دل برمن تباہ شده . اکنون مرا گوید که وی کجاست ؟ گفتند که ما ندانیم که او کجاست . و پرویز باذربادگان رسیده بود و به آذرگشسب^۲ اندر شده بود و عبادت همی کرد و هیچکس پرویز را نشناخت که وی پسر هرمز است . و بهرام چون بشنید که پرویز بگریخت ، دانست که حیلت وی کار کرد . و بهرام از پرویز همی ترسید که با وی حرب کند و دانست که سپاه هوای وی کنند و حرب نکنند که بهرام سپاه را گفته بود که ولایت پرویز راست . و چون پرویز بگریخت ایمن شد و سپاه را گرد کرد و گفت هرمز چون دانست که ما او را مخالف شدیم و پرویز را بشاهی پذیرفتیم ، او را بکشت . این سپاه بر هرمز تباہ شدند . پس بهرام را گفتند چه می بینی^۳ ؟ گفتا ما برویم و با هرمز حرب کنیم و او را بکشیم و او را پسری است خرد ، شهریار نام^۴ ، او را به ملک بنشانیم . همه سپاه بهرام را گفتند صواب اینست که تو گفتی . بهرام سپاه ازری برگرفت و روی بمداین نهاد سوی هرمز . چون هرمز خبر بشنید تافته شد ، و دانست که خطا کرد اندر کار بهرام و شتابزدگی^۵ کرد ، سپاه را و رعیت را و موبدان را گرد کرد و گفت بهرام آمد با سپاه بر مخالفت ما ، چه بینید و چه گوید ؟ مردان همه خاموش شدند . موبدان موبد گفت ملک اندرین چه بیند ؟ گفت من دانم که اندر کار بهرام شتاب کردم و خطا کردم و پاداش وی آن نبود که من کردم ، گوش بسخن یزدان بخش کردم که وی آن روز که غنیمت ها عرض کردند دل من بروی تباہ کرد . اکنون ایدون بینم که یزدان بخش را نزد بهرام فرستم و گویم این بود که دل من بر تو تباہ کرد و اینک سوی تو فرستم . خواهی کش و خواهی عفو کن . و بهرام مردی کریم است ، چون یزدان بخش را بیند که از وی عذر خواهد او را عفو کند و عذرش بپذیرد و چون پیام من بدو رسد بطاعت باز آید . موبدان موبد گفت نیکو تدبیر است . همه پیسنیدند آن رای را ، و هرمز یزدان بخش کس فرستاد و بخواندش هم بدان مجلس اندر ، و این سخن بروی عرضه کرد . یزدان بخش گفت زندگانی ملک دراز باد ، جان من فدای ملک است ، من بروم و سپاس دارم . اگر بهرام از من خشنود شود خود کارم نیکو شود ، و اگر عفویت کند و مرا بکشد و بجان من کار ملک نیکو شود جان و خون من فدای ملک باد . هرمز از وی شکر کرد و او را بستود و بفرمودش که بساز^۶ تا بروی بی آنکه کسی با وی بود جز نامه ملک . یزدان بخش بیرون

۱ - خال: خالو، کاکو، کاکوبه ، دائی، برادر مادر . ۲ - آتشکده معروف دوره ساسانی در آذربایجان . ۳ - چه صلاح میدانی . ۴ - عجله . ۵ - آماده و مهیا شو .

آمد و ساز سفر راست کرد. و پسر عمی بود از آن وی، بزندان ملك اندر بود بگناهی. چون آن مرد بزندان اندر این خبر بشنید که یزدان بخش همی رود، رقمه‌یی نبشت بدو از زندان که تو همی بروی و دل من با تو بماند و ترا هیچ خویش از من نزدیکتر نیست و زمن حق تر نیست. مرا از ملك بخواه تا با تو بدین سفر روم و بمرگ و زندگانی با تو باشم. یزدان بخش بملك هر مرقمه نبشت و او را بخواست. هر مز آن مرد را بدو بخشید. پس آن مرد با وی رفت. چون بهمدان رسیدند و فرود آمدند، خبر بهرام رسید، و بهرام بر دری لشکرگاه زده بود، شاد شد و نیت آن کرد که عذروی بپذیرد و او را خواسته دهد و با هر مز صلح کند. پس این یزدان بخش بسرای فرود آمد. خداوند سرای را گفت برین شهر شما هیچ کاهن است یا هیچ پری گرفته^۱ که او را بخوانید؟ گفتا زنی هست پری گرفته. آن زن بیاوردند. یزدان بخش با وی بنشست. او را پرسید که کار من اندر آخر این سفر چه باشد و آن ملك که نزد او همی شوم با من چه معاملت کند؟ زن گفت از آن ملك چه ترسی که تو هلاک خویش با خود همیبری. چون این زن درین حدیث^۲ بود آن پسر عم در سرای باز کرد و اندر آمد. آن زن نرم نرم^۳ گفت هلاک تو بدست این باشد چنانکه وی نشنید. و یزدان بخش را مولود گرفته بودند^۴ منجمان و حکم کرده که هلاک تو بر سخنی بود که از زبان تو بر آید بمجلس ملك اندر و کشتن تو بردست پسر عم تو بود. چون این زن این سخن بگفت او را از سخن منجمان یاد آمد. این زن را گفت راست می‌گویی وزن برخاست و بیرون شد و پسر عمش بنشست. یزدان بخش گفت مرا با ملك هر مز سخنی افتاده است که به جز من و وی کس نباید که داند و مرا نزد وی نامه باید نبشتن اندر آن^۵، و هیچکس ثقه^۶ ندارم که آن نامه ببرد جز تو، و تو بدان آمدی با من که بتن خویش معاونت کنی چون مرا حاجتی افتد. باید که این نامه تو ببری و بدست خویش ملك را دهی و جواب باز آری و بمن دهی چنانکه بهرام نداند. اگر تو بیایی و من زنده باشم حق تو بگزارم. پسر عم گفت فرمانبردارم و دیگر روز بساخت رفتن را^۷ و یزدان بخش سوی ملك هر مز نامه کرد که این مرد کز ملك بخواستم اینك باز فرستادم باید که ملك بفرماید تا او را هم در زمان بکشند که وی کشتن را شایده^۸. نامه را مهر کرد و آن پسر عم را داد. او نامه بستد و از پیش وی بیرون آمد. چون از سرای بیرون آمد با دل بیندیشید و گفت پیش هر مز چگونه نامه برم

۱ - پری گرفته ۱. پریدار، جن زده، جنی. ۲ - سخن، گفت و گو.

۳ - آهسته آهسته. ۴ - مولود گرفتن، طالع گرفتن. ۵ - اندر آن، راجع بان.

۶ - ثقه، شخصی مورد اعتماد. ۷ - آماده رفتن شد. ۸ - شایسته کشتن است.

و چه داند که حال و کار جهان چگونه باشد؟ نامدار باز کرد و بخواند، خشم آمدش، بازگشت و بخانه اندر آمد و شمشیر بر کشید و پیش یزدان بخش آمد. یزدان بخش چون او را بدید گفت یا پسر عم شتاب مکن برین تابا تو یکی سخن بگویم. بسخن او ننگریست و شمشیر بزد و او را بکشت و برفت و سوی بهرام شد، بری، و سر یزدان بخش پیش وی پیفکند و گفت این سر یزدان بخش است، آن فاسق^۱ که دل هرمز بر تو تپاه کرد و اکنون پیامد و خواست که ترا بفریبد و هلاک کند؛ و من از مداین باوی همراه شدم و وقت جستم و او را بکشتم از تعصب ترا^۲ و سرش بنزدیک تو آوردم. بهرام را سخت اندوه آمد و تدبیر صلح باز افکند^۳ و گفت ای فاسق این تو بودی که وزیری را با آن فضل بکشتی که از ملکی بچاگری همی آمد بصلح، و همی آمد که عذر خواهد. هم اندر ساعت^۴ بفرمود تا او را بکشند. پس چون خبر یزدان بخش بمداین آمد همه وزیران و دبیران و سرهنگان و موبدان غمگین شدند از آنک وی بر همه کسان مهتر بود و از همه کسان داناتر بود و بزرگوارتر، و همه هرمز را ملامت کردند و گفتند بیک سخن که وی بگفت از نصیحت، چه پایست او را بنزدیک دشمن فرستادن تا براه اندر او را تپاه کردند و کشته شد بردست سگی؟ پس همه تدبیر کردند مهتران، و بایکدیگر گفتند که تا کی بود بر ما بلای این ترک بچه^۵ و خون ریختن او! و همه را بروی دلها بد شده بود و بندوی و بسطام^۶ خالان پرویز که در زندان باز داشته بودند این خبر بشنودند. بندوی سوی مهتران لشکر کس فرستاد که تا کی بلای وی کشید؟ او را از ملک باز کنید^۷ و پسرش پرویز را از آذربایگان بیارید و پیادشاهی بنشانید و ما هر دو شمارا فرمانبرداریم و پذیرفتاریم از پرویز^۸ بهمه نیکویی و داد کردن. پس مردمان را این سخن خوش آمد و اجابت کردند و روزی را میعاد بپهادند که گرد آیند. پس چون روز میعاد پیود همه سپاه گرد آمدند و در زندان بشکستند و بندوی و بسطام را بیرون آوردند از آنجا، و همچنان برفتند و بسوی هرمز اندر شدند و تاج از سر وی برگرفتند و او را از تخت نگون کردند و هر دو چشمش کور کردند و دیگر روز تاج بدست بندوی سوی پرویز

۱- فاسق، بدکار. ۲- از تعصب ترا، برای طرفداری از تو. ۳- تدبیر صلح باز افکند، از تدبیر صلح منصرف شد. ۴- هم اندر ساعت، فوراً، در همان ساعت. ۵- مراد از ترک بچه هرمز است که مادر او دختر خاقان ترک بود. ۶- بسطام در بعضی نسخ قدیم بستام، صورت جدیدی است از بوستام یا بوستهم پهلوی که معادل آن در فارسی گسته است. شهر بسطام که هنوز بهمین نام معروف است از همین اصل است. ۷- او را از شاهی معزول کنید. ۸- پذیرفتاریم از پرویز، از طرف پرویز قول می دهیم. پذیرفتن، قول دادن، عهد کردن، قبول کردن، نذر کردن.

فرستادند باذربایگان با تشکده بزرگه و او را بملك بازخواندند و پرویز
 با آتش خانه عبادت همی کرد بندوی اندر آمد و تاج بر سر وی نهاد و مردمان
 آگاه شدند باذربایگان همه خلق بر در پرویز آمدند و سلام کردند و زمین
 بوسه دادند، دیگر روز بندوی او را بر گرفت و بمیداین برد و پیادشاهی بنشانند.
 چون پرویز بملك بنشست و تاج بر سر نهاد خلق بروی ثنا کردند. وی
 ایشان را بحرمت جواب داد و نیکویی گفت و خطبه کرد و پداد امیدوار کرد
 و پراگندند^۱، و پرویز از تخت فرود آمد و نزد پدر شد پیاده و هرمز را زمین
 بوسه داد و بسیار بگریست بدانکه بوی رسید و سوگند خورد که من از آن
 حدیثها که بر تو داشتند^۲ و از آن درمها که بهرام زده بود آگاه نبودم و
 ندانستم و نفرمودم و آن بهرام کرد و خواست که مرا از تو ببرد^۳ و این کار که
 این مردمان کردند من نپسندیدم و نخواستم. ولیکن اگر این ملك پذیرفتی
 ازین خاندان بیرون بردندی و زفر زندان تو بشدی^۴. پس هرمز عذروی پذیرفت
 و گفت دانستم که ازین کار که بهرام کرد خبر نداشتی و این بدی که مردمان
 بامن کردند نپسندیدی و نیک آوردی^۵ که ملك پذیرفتی و من با تو تدبیر همی
 کنم بملك اندر، ولیکن حاجت من بتو آنست که این مردمان که مرا از تخت
 نگویند و حق من نشناختند و چشم من کور کردند، داد من از تن و
 جان ایشان بستانی. پرویز گفت فرمانبردارم ولیکن با ایشان شتاب نتوانم
 کردن که مردمان از من نفور^۶ شوند و دشمنی چون بهرام بفزدیک من است و
 طمع کرده است بمملکت، پس باید تا یک ره کار من با وی نیکو شود و من از
 وی ایمن شوم، پس داد تو بستانم. هرمز را دل خوش شد و او را شکر کرد.
 و خبر ببهرام شد که مردمان هرمز را چشم کور کردند و ملك پرویز
 دادند. و بهرام دل بر آن نهاده بود که با هرمز صلح کند و بطاعت وی باز آید،
 از بهر این کار دل از صلح بر گرفت. پس بهرام با پرویز دل بد کرد و تهمت
 کرد پرویز را بدین بدی که با هرمز کردند و نیت کرد که با پرویز حرب
 کند و ملك از وی بستاند و بهرمز دهد و خود پیش هرمز بایستد؛ و سپاه گرد
 کرد و خبر هرمز بگفت ایشان را که بروی چه رسید. مردمان را دل بسوخت
 و بگریستند. بهرام نیز بگریست و گفت ای مردمان اگر هرمز با ما بد کرد

۱- پراگندن؛ متفرق شدن، متفرق کردن. ۲- یعنی آن سخنها که بتو
 گفتند و با اطلاع تو رسانیدند. ۳- از تو بریده و جدا کنند. ۴- یعنی سلطنت از
 میان فرزندان تو بیرون می رفت. ۵- نیک آوردی، خوب کردی (در نسخه چایی،
 نیک کردی). ۶- نفور، رمیده، متنفر.

پاول نیکویی کرده بود که مارا از درخویش با چندان خواسته گسی^۱ کرد و آن بد نه از هرمز بود که از یزدان بخش بود، پس با خرویی را سوی مافرستان بمزد، و حق وی پاما بسیارست، باید که ما بشویم^۲ و با پرویز حرب کنیم که ستمکار است و این همه وی ساخت تا ملک هرمز را چنین افتاد^۳. ما با وی حرب کنیم و ملک از وی پستانیم و باز با هرمز دهیم. مردمان گفتند فرمان تراست و صواب آنست که تودیده ای و دانسته، و همه با وی بیعت کردند و ساخته کردند.^۴

و بهرام سپاه از درری برگرفت و روی بمداین نهاد. پس خبر به پرویز رسید که بهرام آمد و لیکن هرمز طلب می کند و ملک به هرمز باز خواهد داد. پرویز سپاه گرد کرد و پیش بهرام باز شد؛ و بهرام بمقیه^۵ حلوان فرود آمده بود و هردو سپاه بدشت حلوان گرد آمدند، و هر کسی بشکرگاهی گرد آمدند. دیگر روز پرویز تنها از سپاه خود جدا شد و سوی لشکرگاه بهرام آمد با بندوی و بسطام، و برابر لشکرگاه پایستاد و آواز کرد که بهرام را بگویند تا تنها بیرون آید تا با وی سخن کنم. بهرام بر اسب بیرون آمد با سلاح و مردانش با وی بود و بهرام سیاوشان، و هردو برابر یکدیگر بیستادند؛ پرویز گفت یا بهرام، یا اسپهبد خراسان و سالار لشکرهای مملکت، من دانم که ترا با من چه دوستی است و دانم که ترا اندرین خاندان چه رنج است و هرمز حق ترا نشناخت تا خدای او را یاد افراه^۶ کرد و ملک از وی بگردانید، و اگر تو بطاعت من آیی ترا بر مرتبه برادران برسانم و حق تو بشناسم. بهرام گفت تو کیستی که مرا بر مرتبه بزرگ برسانی؟ گفت من کسری پسر هرمزم. گفت دروغ می گویی که اگر تو پسر هرمز بودی بر پدر آن نیندیشیدی و مردمان را بر نکامشتی تا او را بر چشم داغ نهادند و ز تخت نگونسار کردند و کور ساختند، و ملک خود نگرفتی. هرگز پسر با پدر این معاملت نکند که تو کردی. پرویز را خشم آمد و گفت ای فاسق، تو بدین سخن بهانه می جویی که ملک طلب می کنی؛ چرا اول از طاعت وی بیرون آمدی تا کار وی بدین انجامید؟ و این همه تو کردی و همه مردمان دانند و خدای داند که من نکردم و نیندیشیدم. اکنون بگوی که توجه خواهی کردن؟ بهرام گفت من دادرمز از تو پستانم، و ز بندوی و ز بسطام و ز آن کسان که با هرمز ستم کردند، و ملک بهرمز باز دهم که حق وی است و خود پیش وی بایستم. پرویز گفت ای دروغزن فاسق، ترا باین ملک دادن و سندن چکار است و تو اهل ملک چه باشی

۱- گسی (بضم اول) مخفف گسیل. - گسیل کردن، فرستادن. ارسال داشتن

۲- بشویم، برویم. ۳- برای ملک هرمز چنین پیش آمد. ۴- آماده شدند.

۵- عقبه، پشته، تپه. ۶- باد افراه، پاداش، کیفر.

و این همه شفقت تو برهرمز تاکنون کجا بودی که اندروی عاسی شده بودی و دست از طاعت ون بپاهیختی^۱ بهرام گفت از بهر تو بود که مراورا عاسی شدم که مواعید^۲ کردی واورا ازمن بدگفتی ونگذاشتی تا حق من بشناختی. من اکنون حق وی بدانستم و ستم ترا از وی بردارم^۳ و ملك از تو بستانم وبدو بازدهم. پرویز گفت یا فاسق، يك سخن تو راست نیست الا همه مکر و دروغ و فریب، بدین حیل و دانش مملکت همی جویی؟ ای فاسق، لاكرامة لك^۴! و برین سخن بازگشتند از یکدیگر. پس چون روز دیگر بود هر دو سپاه بیک جای برابر آمدند. بهرام از سپاه خویش بیرون آمد و نزدیک سپاه پرویز آمد و گفت شرم ندارید یا سرهنگان عجم، و از خدای نرسید که ملك خویش راهرمز با آن نیکوسیرتی که بود و باداد، اورا از تخت فرود آوردید و ملك از وی بستید و خویشتن راهمه رسوا کردید بهمه عجم اندر، تاهمه خلق جهان بر شما لعنت همی کنند؟ و هرگز پیش از شما کس از رعیت و سپاه بملك خویش این نکرده بود که شما کردید. اکنون من از خدای نصرت خواهم. همه لشکر گفتند راست همی گوید بهرام، که این کار که ما کردیم هرگز کس نکند. پس لشکر پرویز روی برگردانیدند و بخشم بشدند. پرویز متحیر بماند باده تن و باد و خال خویش. پس «خراد برزین» و «بزرگ دیر» اورا گفتند یا ملك چه کار را ماندی؟^۵ تو با این همه سپاه حرب نتوانی کردن و همی بینی که سپاه از تو بشد. باز گرد! پرویز باز گشت و روی بمداین نهاد و بهرام از پس او اندر تاخت، پرویز روی باز پس کرد، بهرام را دید کز پس وی همی آید. پرویز تیری بر کمان نهاد و بهرام با سلاح تمام بود. گفت اگر این تیر بر بهرام زنم هیچ کار نکند. بنگریست سینه گاه اسبش گشاده دید؛ کمان بکشید و تیر بر سینه اسبش زد. اسب نکون باز نشست، بهرام از اسب جدا شد و پاوی جنبیت^۶ نبود، بیستاد^۷ تا اسب جنبیت فرا رسید. پرویز از بهرام میانه کرد^۸ و بهرام بانگ همی کرد که یا ... بنمایم ترا! و پرویز بمداین اندر آمد و پدر را گفت همه سپاه سوی بهرام شد. و من تنها بماندم باده تن، چاره نیافتم از بازگشتن. و نگفت که بهرام ترا بمملکت بخواهد نشاند. پس گفت یا پدر، اکنون کجا شوم تا مرا نصرت کنند؟ سوی نعمان شوم یا نه؟ پدرش گفت سپاه عرب درویش است و نعمان را خواسته نیست که بتو دهد و بیاران تو. و ایشان دزدانند، و زمك نه اندیشند^۹. سوی قیصر شو، ملك روم، که با وی هم سپاه

۱- دست از طاعت وی بپاهیختی؛ دست از طاعت وی بکشیدی. ۲- مواعید؛ وعده‌های خوش. ۳- ظلم ترا ازورفع کنم. ۴- ترا کرامت و آزادگی نیست. ۵- چه کار را ماندی؛ برای چه کار برجای ماندی. ماندن؛ باقی ماندن، باقی نهادن، گذاشتن. ۶- يدك. ۷- بایستاد. ۸- فاصله گرفت. ۹- یعنی بفکر پادشاهی و مملکت داری نیستند.

است و هم خواسته و هم سلاح، و او ترا یاری کند و ملک بتو باز دهد؛ و مرا با وی دوستی است که من ملک شام بوی باز دادم و با وی صلح کردم، حق تو بشناسد. پرویز پدر را بدرود کرد و بیرون آمد و خالان را گفت روی سوی قیصر نهید که پدرم چنین فرمود و برفت. خالان او و آن ده تن رفتند. چون لختی از مداین رفتند، خالانش بیستادند و با خویشان گفتند این نه تدبیری است که ما کردیم. اکنون بهرام بمداین اندر آید و هرمز را پیادشاهی بنشانند و خود کار بگیرد^۱ و مطلب ما کس فرستد و ما را بگیرد و اگر نیاید هرمز بقیصر کس فرستد ما را آنجا فرو گیرند^۲. صواب آنست که ما هرمز را از پشت زمین کم کنیم^۳. ایشان پرویز را گفتند تو برو که ما بشهر باز خواهیم شدن تا کاری بسازیم و آنچه باید کردن بکنیم و عیالان را بدرود کنیم و ز پس شما بیاییم و نگفتند که ما چه خواهیم کردن. پرویز پنداشت که ایشان از وی باز همی ایستند و سوی بهرام خواهند شدن، اسب براند و برفت با آن ده تن و دلش از خالان آزرده شد. و ایشان هر دو باز گشتند و بشهر اندر آمدند و بکوشک^۴ اندر شدند. زنان و کنیزکان را بدیدند مشغول شده بگریستن از بهر رفتن پرویز، و هر کس بشغلی دیگر، پس ایشان گفتند ما را باملك حدیثی است تنها و پیامی آورده ایم از پرویز، اندر شدند،^۵ و کس برای اندر ازاری و مصیبت پرویز بدیشان نپرداخت^۶، و هرمز را دستها بیستند و عمامه بگردنش اندر افکندند و خبه^۷ کردندش و بیرون آمدند و بر نشستند و ز پس پرویز رفتند و او را اندر یافتند. پرویز شاد شد و ایشان او را گفتند ما از خانه نفقات^۸ بر گرفتیم و عیالان را بدرود کردیم. پس بشتاب رفتند بتاخت، و پرویز برفت بایاران تا سه روز از عراق بیرون شدند و روز و شب همی تاختند تا بسرحدشام رسیدند، پاره یی^۹ ایمن تر شدند. پرویز ازدور صومعه راهی دید، آنجا شد و با یاران فرود آمد. راهب ایشان را نشناخت. نان خشک آوردند، ایشان آن نان بآب تر کردند و بخوردند و پرویز را خواب گرفت که سه روز بود تا نخفته بود. سر بر کنار بندوی نهاد و بخت و هر کسی بخفتند. و بهرام شویین بمداین اندر آمد، چون بشنید که هرمز را کشتند تدبیر بروی تپاه شد و پیرسید که پرویز از کدام سوی بشد، گفتند سوی شام بروم رفت نزدیک قیصر، و ولایت بهرام شویین بمداین اندر يك سال بود. پس بهرام شویین بهرام سیاوشان را بخواند و چهار هزار مرد بوی داد و گفت از پس پرویز برو، بدین اسبان آسوده بتاختن، هر کجا او را بیابی بایاران

۱ - کار را در دست گیرد. ۲ - فرو گرفتن، اسیر کردن، تصرف کردن

۳ - از روی زمین ناپدید کنیم، بکشیم. ۴ - قصر. ۵ - داخل شدند. ۶ - کس بدیشان توجه نکرد. ۷ - خفه. ۸ - مخارج. ۹ - اندکی.

بازگردان. و پرویز با یاران بصومعه راهب اندر خفته بود. آن راهب بانگ کرد که چه خسید که سپاه آمد! گفتند که جاست؟ گفت بر دوفر سنگی همی. بینم. ایشان هم بر جای بدست و پای بمردند و دانستند که بطلب ایشان آمدند، دل بمرگ بنهادند. پرویز گفتا چه کنیم؟ مشورت کنید که خداوند عقل را چون متحیر شود، هر چند کاری بزرگ بر وی آید^۱، ناچار عقل با وی است. بندوی گفت من یکی حیلت توانم کردن که ترا برهانم ولیکن خود اندر مانم و کشته شوم. پرویز گفت یا خال بود که^۲ کشته نشوی که جان بدست خدای است. اگر کشته شوی و من برهم^۳ ترا خود این فخری است تا جاودان، و اگر تو برهی ترا این عز بیش باشد. بندوی گفت همه جامه های خویش بیرون کن و مراده و خود بر نشین و با یاران برو و مرا با ایشان بگذار. پرویز جامه های ملکان از تن برکشید و به بندوی داد از سرتا پای، و خود با بسطام و یاران برفت. بندوی آن جامه های پرویز اندر پوشید و راهب را گفت اگر سخن بگویی بکشم. راهب او را گفت هر چه خواهی کن. بندوی جامه زر بفت در پوشید و عصابه^۴ با گوهر بر پست و بر بام صومعه پیستاد و در صومعه بیست تا سپاه فرا رسید. بنگریستند، او را دیدند با آن جامه، و گوهرها همی تافت با آفتاب اندر چون چراغ، شك نکردند که وی ملك است. سپاه گرد آن صومعه فرود آمدند. پس بندوی از بام فرود شد^۵ و جامه خویش اندر پوشید و بر بام آمد و بانگ کرد مر سپاه را که منم بندوی. امیرتان را بگویند تا ایدر فراز آید تا پیامی از کسری بوی دهم که فرمانی همی فرماید. بهرام سیاوشان از میان لشکر بیرون آمد و فرا^۶ صومعه آمد. بندوی او را سلام کرد و سلام پرویز بداد. گفتا کسری ترا سلام همی کند و همی گوید الحمد لله که تو آمدی از پس ما که توهم از مایی^۷. بهرام او را بشناخت و بروی سلام کرد و گفت من رهی پرویزام. وی گفت پرویز ایندو همی گوید که امروز سه روز است تا من همی تازم و غمین^۸ شده ام و دانم که با تو بیاید آمدن و خویشتن را بقضای خدای سپردن. اگر بینی^۹ يك امروز فرود آی تا شبانگاه که ما بیاسیم و تو نیز با مردمان خویش بیاسایی. چون شب اندر آید برویم. بهرام سیاوشان گفت نعم کرامه^{۱۰}! کمترین چیزی را او بر من فرمان داده است و ملك او را حق است^{۱۱}. آن روز بگذشت، چون آفتاب فرو شد^{۱۲} بندوی بسردیوار صومعه برآمد و بهرام

۱- بروی آید، پیش آید. ۲- بود که، ممکن است که. ۳- رهایی یابم.

۴- عصابه، سر بند، پیشانی بند. ۵- بیائین رفت. ۶- پیش. ۷- دراصل، توهم مایی

۸- غمگین، رنجور. ۹- اگر صلاح دانی. ۱۰- چه جوانمردی و کرامتی!

۱۱- پادشاهی حق اوست. ۱۲- غروب کرد.

را بخواند و گفت پرویز ایدون همی گوید که تو امروز با ما نیکویی کردی و صبر کردی تا شب اندر آمد و تاریک شد باید که امشب نیز صبر کنی تا بامداد پگاه^۱ برویم. بهرام گفت روا باشد. سپاه را گرد صومعه اندر بخوابانید. و چون سپیده دم بود بهرام سپاه بر نشانند و بندوی را آواز داد که باید رفتن. بندوی گفت اینک بیرون همی آید تا آفتاب بر آید که ملک همه شب نخفت و بمبادت مشغول بود. یک زمان دیگر صبر کنید. و حیلت همی کرد و خواست که تا نیم روز^۲ شود. بهرام تنگدلی^۳ کرد، بندوی در صومعه بگشاد و بیرون آمد و گفت ایدر منم تنها، و پرویز از دی باز^۴ رفته است، چون شما از دور پیدا آمدید. وی برفت و من خواستم که شما را یک شبانروز بدارم تا وی دور شود. اگر شما بر نشینید او را اندر نیاید^۵. هر چه خواهید کنید. بهرام سیاوشان متحیر بماند و با خود گفت اگر من بندوی را بکشم چه سود دارد و او را بنزدیک بهرام برم. پس او را سوی بهرام برد. بهرام گفت یا فاسق! آن نه پس بود که ملک هرمز را بکشتی که این... را نیز از دست من برهانیدی؟ من ترا چنان بکشم هر چه بتر، که همه خلق از تو عبرت گیرند، ولیکن آنگاه کنم که بسطام را و پرویز را گرفته باشم، پس همه را بیک جای بکشم. بهرام بندوی را بدست بهرام سیاوشان سپرد و گفت این را بنزدانان اندر همی دار، به تنگتر جایی، تا خدای ایشان را بدست من باز آرد. بهرام سیاوشان بندوی را بخانه خویش برد و آنجا دست بازداشتش و نیکو همی داشت. بروز بخانه اندر داشتی و شب با وی بمجلس شراب بنشستی و می خوردندی و تا روز حدیثها همی کردند بر امید آنک مکر روزی پرویز باز رسد او را نیکو دارد. پس چون ماهی چند برآمد و بهرام بمملکت پیود؛ هرمز را پسری بود خرد، نام وی شهریار، بهرام ملک خویشتن را دعوی نکرد، گفت من این ملک بر شهریار هرمز^۶ نگاه همی دارم تا وی بزرگ شود، آنگاه بوی سپارم. پس یک شب بندوی با بهرام سیاوشان می همی خورد و حدیث همی کردند. بندوی گفت من یقین دارم که این ملک بر بهرام نباید. و راست نایستد که وی بنصب این ملک گرفته است. خدای عز و جل داد پرویز از وی بستاند. بهرام سیاوشان گفت من نیز دانم و خدای او را عقوبت کند و من امیدوارم که خدای مرا نیرو دهد تا آن کار بکنم. بندوی گفت چه نیت داری؟ گفت آن نیت دارم که روزی بمیدان بیستم^۷ ببهانه چوگان زدن، و چون بهرام بیرون آید از کوشک من او را

۱- بامداد پگاه، صبح زود. ۲- نیم روز، ظهر. ۳- تنگدلی، کم حوصلگی. ۴- از دی باز، از دیروز. ۵- او را اندر نیاید، باو نمی رسد، او را پیدانمی کنید. ۶- شهریار پسر هرمز. ۷- بایستم.

بکشم و پرویز را بازآرم و بملك بنشانم. بندوی گفت این کار کسی خواهی کردن؟ گفت هرگاه که وقت باشد و راه یابم. گفتا فردا وقت است. گفتا راست می گویی. و بر آن بنهادند^۱ که این کار فردا راست کنند. دیگر روز بهرام سیاوشان برخاست وزره اندر پوشید، وزروی صدره^۲ چوگانی اندر پوشید، و چوگانی برگرفت تا بمیدان شود. بندوی گفت اگر این کار خواهی کردن بند از من بردار واسپ و سلاح یمن ده که من ترا بکار آیم اگر ترا کاری افتد^۳. بهرام بند از وی برداشت واسپ و سلاح دادش و خود بر نشست و برفت با چوگان. و بندوی هم بخانه بهرام سیاوشان اندر همی بود. و خواهر زاده بهرام شوبین زن بهرام سیاوشان بود، این زن کس فرستاد سوی بهرام شوبین که این شوی من امروز جامه چوگان زدن اندر پوشید و با چوگان بیرون شد وزیر صدره اندر زره دارد. ندانم این چیست، خویشتن از وی بر حذر دار. بهرام شوبین بترسید، پنداشت که بهرام سیاوشان با همه سپاه بیعت کرده است برگشتن وی. بر نشست و چوگان بدست گرفت و بر در میدان بیستاد و هر که بروی برگذشت، چوگانی بر پشت وی زدی نرم نرم. با هیچکس زره نیافت. دانست که این تدبیر وی تنها ساخته است و شمشیر بر میان داشت، چون بهرام سیاوشان اندر آمد، بهرام چوگان بر پشت او زد، آواز زره آمد. گفت بمیدان چوگان زدن زره چرا داری؟ شمشیر بر کشید و بزد و سرش بینداخت. چون خبر بهرام سیاوشان به پندوی رسید که وی کشته شد، از آنجا بر اسب نشست و بگریخت و با ذربایگان شد. بهرام دیگر روز بندوی را طلب کرد، گفتند بگریخت. بهرام دریغ بسیار خورد بناگشتن او. پس دیگر روز بهرام بشنید که اندر سپاه گفت و گوی است و هر کسی همی گوید کین ملك بهرام رانه سزاست. بفرمود تا همه سپاه را گرد کردند و بالشهای دیبا بر زبر یکدیگر نهادند و آنجا بنشست تا همه سپاه او را بدیدند و تاج بر سر نهاد و مردمان را خطبه کرد و خدای را حمد و ثنا کرد و بر نو شیروان و بر همه ملکان دعا کرد. پس گفت ای مردمان شما هرگز شنیده اید که کسی با پدر خویش آن کرد که پرویز کرد با هرمز از بهر ملك جهان و پدر را بکشت؟ خدای ملك از وی بستد و بدان جهان عقوبت کندش. و هرگز کسی هیچکس را بدان نیکویی نداشت که من بهرام سیاوشان را داشتم، و با من غدر^۴ کرد و خواست که مرا بکشد تا خدای او را بردست من هلاک کرد. یا مردمان، من این ملك نه مرخویشتن را خواهم که من ملك به شهریار خواهم سپردن، و اما پرویز

۱ - بر آن قرار نهادند. ۲ - صدره: سرسینه، سینه بند، سینه

پوش. ۳ - اگر کاری برای تو پیش آید. ۴ - مکر و خیانت.

که پدر را بکشت او را اندر ملک پند بهر هی نیست و اندر میراث پدر حق نیست. مردمان غفل اندر گرفتند، گروهی گفتند پسندیدیم بهرام را بملک تا شهریار بزرگ شود؛ و گروهی گفتند ملک پیروز حق تر که وی را اندر کشتن هر مز گناه نبود و پرویز نخواست و نفرمود. چون بهرام دید که مردمان اختلاف کردند، ایشان را گفت خاموش باشید تا یکی سخن بگویم بداد^۱. همه خاموش شدند، بهرام گفت این ملک شهریار را دارم و بدو سپارم چون بزرگ شود. پرویز را اندر ملک حق نشناسم و بدو ندم و شما که هوای پرویز همی کنید من باشا حرب نکتم که شما ممنورید. هر کسی که هوای وی خواهد و ملک شهریار نپسندد از پادشاهی وی بیرون شود و هر کجا خواهد شود. و سه روزتان زمان دادم^۲، اگر از پس سه روز کسی را ازین مخالفان بدین پادشاهی اندر بگیرم همه را بکشم. و مردمان هم بدین سخن پراگندند و روز سدیگر^۳ بیست هزار مرد از مخالفان بهرام از مداین بیرون شدند و روی باذربایگان نهادند، سوی بندوی خال پرویز، و با وی گرد آمدند و بندوی ایشان را شکر کرد و گفت پرویز سوی ملک روم شده است و من او را چشم همی دارم^۴، زمان تا زمان، که با سپاه فراز آید و با بهرام حرب کند، شما نیز بنشینید و چشم همی دارید. سپاه آنجا بنشست و بهرام ملک بگرفت و ایمن بنشست و کارداران شهرها فرستاد و بر تخت زرین نشست و تاج بر سر نهاد و خلق را بار داد و شهریار را بخانه اندر همی داشت و بخلق ننمودی تا بزرگ شود؛ و خویشتر را ملک بخواندی و نامها که نبشتی سوی عمال ایدون نبشتی بر عنوان نامه: من بهرام بن بهرام ابن جنس القیم الملك. و همه خراجها بستند و روزها بداد و همه ملکیت بسیاست و داد همی داشت و هیچکس بروی عیبی توانستی کردن تا آن روز که پرویز از روم^۵ باز آمد و با وی حرب کرد.

... چون پرویز از آن صومعه راهب بجست و جامه بندوی را داد و برفت، با ظاکیه شد و نام ملک الروم موریق^۶ بود. پرویز از انطاکیه بوی نامه کرد و خود آنجا بنشست و بسطام را با پنج تن بروم فرستاد و اندر نامه نبشت که من سوی تو بزینها^۷ آمدم از سرهنگی آن خویش، نام وی بهرام

۱- بمثل، از روی داد. ۲- زمان دادن، مهلت دادن. ۳- روز سدیگر، سدیگر روز، روز سوم. ۴- چشم داشتن، انتظار کشیدن. ۵- از اینجاست ورود پرویز باذربایجان و استقرار در شهر شیز از بلاد آذربایجان (یعنی داستان رفتن به روم و استمداد از موریس امپراطور شرقی و ازدواج پرویز با دختر او مریم و بازگشتن با ایران با هفتاد هزار سپاه به سرداری پسر قیصر) که خود شرح مفصلی است، در نهایت اختصار و بنحو انتخابات نقل شده است نه به صورتی که در اصل کتاب هست. ۶- Maurice. ۷- به امان، به پناه.

شوبین، سپاه را برمن بشورید^۱ و تباہ کرد و ملک از من بستد و من امید
پتو کردم که مرا با سپاه و خواسته یاری کنی تا ملک خویش بگیرم. قیصر
هفتاد هزار مرد را نامزد کرد و ایشان را همه روزی بداد و پسر خویش تیاطوس^۲
را گفت که ترا برایشان سالار کردم...

و پرویز پیامد و بشهر شیز^۳ فرود آمدند، و شیز شهری است بزرگه از
آذربایگان و بدو اندر آتشکده بود. و خبر بهرام آمد، سپاه عرض کرد
واز مداین بیرون آمد و روی پرویز نهاد تا بیک منزلی برسد، آنجا که پرویز
فرود آمد. چون دیگر روز برابر آمدند صفها راست کردند و بحرب بیستادند،
بهرام بقلب اندر بیستاد براسپی ابلق، پرویز او را شناخت. و بلسکر بهرام
اندر سه ترک بود مبارز، آنکه که بهرام با سپاه ترک جنگه کرده بود ایشان
بزینهار سوی بهرام آمده بودند، و اندر همه لشکر ترکستان از آن سه ترک
مردانه تر نبودند. ایشان هر سه از لشکر بهرام بیرون آمدند و پرویز را گفتند
مصاف دهیم و هر سه یکان یکان با تو حرب کنیم. بیرون آی. پرویز بیرون
شد. تیاطوس گفت بیرون مشو که ملک را بحرب نباید شدن. پرویز گفت
خداوند^۴ را که بحرب خوانند نباید که پای باز کشد، و چون بار از خر بیفتد
خداوند را بار بر خر باید نهادن^۵. پرویز بیرون آمد و یک ترک پیش وی آمد.
پرویز با او بگشت او را بنیزه از پشت اسپ برداشت و بیفکند و شمشیر بزد
و بگشت. دیگر ترک پیامد و پرویز او را یک شمشیر بزد و بگشت. دیگر ترک
که پیامد، پشت برگردانید و بدوید؛ از پس وی بشد و یک شمشیر بر کتف زدش
و نیمی از تن جدا کردش و خود بلسکر خویش باز آمد؛ و مردمان روم و عجم چون
بدانستند که پرویز چنان قوت و مردی دارد، شاد شدند. و تیاطوس از شادی
از اسپ فرود آمد و رگابش بوسه داد و همه لشکر زمین بوسه دادند و از آن
ده سوار هزار مرد^۶ یکی پیامد و گفت یا ملک ترا چندین دلیری است و مردی، چرا
از سرهنگی از آن خویش بگریختی؟ پرویز را اندوه آمد و خاموش بود. این
«هزار مرد» پرویز را گفت کدام است این سوار که تو از هزیمت وی بروم

۱- بشورانید. ۲- نام پسر قیصر رادر تواریخ نیاطوس و بناطوس و ثیادوس
و ثیادوس ضبط کرده اند. دو صورت اخیر اصح است و صورتی که ما برگزیده ایم
تصحیح شده از وجهی است که در نسخ ترجمه تاریخ طبری آمده است. اصل این اسم
Theodorus است. ۳- شهری در آذربایجان مقر آتشکده آذر گشسب. ۴- شاه.
۵- مثلی است و مراد آن است که، رئیس و پیشوا مسئول کارهاست. ۶- و اندر جمله آن
سپاه (سپاه قیصر) مردمانی بودند که ایشان را «هزار مرد» خواندندی، هر یکی
را به هزار مرد نهاده بودند. (ترجمه تاریخ طبری) و چنانکه دیده می شود هزار مرد
چون عنوان و لقبی بکار رفته است یعنی مردی که با هزار مرد برابر باشد.

آمدی تا من ترا از وی برهانم. پرویز گفت آنست که اسب ابلق دارد بمیان لشکر اندر. « هزارمرد » اسب بیرون افکند و پیش لشکر بهرام شد و او را بحرب خواند. بهرام بیرون آمد و با این هزارمرد بگشت و زخمی بزدا این هزار مرد را بر سرو تازین کوهه^۱ پیرید و خفتان و جوشن همه بگذاشت^۲. پرویز به قهقهه بخندید و تیاطوس و رومیان را از آن خنده پرویز اندوه آمد. تیاطوس او را گفت چرا خندیدی که چنان مبارزی کشته شد. گفت زیرا که مرا سرزنش کردی بهرام تا خدای ضربت بهرام او را بنمود. پس پرویز بفرمود تا آن مرد را از خون برداشتند و بقبر و کافور و زنگار برانداختند تا خشک شد و بر جمازگان^۳ پیردند بسوی قیصر. و نامه نبشت بملك الروم که این نامه از حربگاه نبشتم. مردمان تو مرا سرزنش کردند که من از سرهنگی آن خویش بگریختم و این مرد را بسوی تو فرستادم تا بدانی که این مرد که من از وی بگریختم ضربت او چنین است خاصه که لشکر همه را دل بر من تپا کرد و روی از من بگردانیدند. پس آن روز هردو سپاه حرب کردند و بسیار کس کشته و خسته^۴ آمد. شبانگاه باز گشتند. دیگر روز همچنان برخاستند و بحرب شدند و همچنان بسیار کس کشته شد. پس سدیگر روز پرویز برومیان کس فرستاد که شما فردا بیاسایید که این بیست هزار سوار عجم حرب کنند؛ و ایشان را مهتری بود نام او موسیس الارمنی^۵ که از سرهنگان عجم بود. دیگر روز پرویز او را گفت برو امروز حرب کن. برفتند و حرب کردند و بسیار کس از هردو جانب کشته شدند و شب باز گشتند. بهرام سوی پرویز کس فرستاد که فردا حرب میان ما هردو است تن به تن، یا من ترا بکشم یا تو مرا. پرویز اجابت کرد. دیگر روز بندوی و بسطام گفتند ما نپسندیم که تو بحرب بهرام شوی. پرویز گفت چه باشد؟ اگر وی مرا بکشد من از خویشتن برهم و شما نیز هم از من برهید که دیر شد تا شما بمذاب من اندرید. هر چند خواهش کردند سود نداشت و روز دیگر صفها راست کردند. بهرام از لشکر بیرون آمد و پرویز آواز داد و گفت اگر ملك خواهی بیرون آی. پرویز برون آمد و بر یکدیگر حمله کردند. بهرام خویشتن پرویز افکند، خواست که ضربتی بزندش، پرویز از پیش وی بگریخت، خواست که بلشکر گاه خویش

۱ - زین کوهه اضافه مقلوب است یعنی کوهه زین. ۲ - گذشتن، عبور کردن، عبور دادن، در نوردیدن. ۳ - جمازه، شتر تندرو، شتر تیز بسیار رو (صراح اللغة). ۴ - خسته، مجروح، ناتوان. ۵ - در نسخه چامی موئیل الارض، در نسخه کتابخانه ملی موئیل الارمنی. در مجمع التواریخ موئیل. در تجارب الامم موئیل. در تاریخ طبری موئیل و بایدهمه این صورتهها مصحف از موسیس باشد. ۶ - دیر شد تا، مدتی است که، دیرگاهی است که.

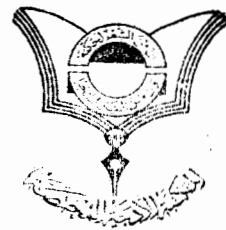
شود ، بهرام پیش‌روی اندر آمد و راه وی بگرفت . پرویز بمیان دولشکراندر
 بماند . پس سربیرون نهاد ۱ و بتاخت تا بنزدیکی کوه ، که آنجا اندر ، از
 جانب راست لشکر ، کوهی بود . چون بنزدیک کوه رسید بهرام بانگ کرد
 که کجا همی شوی ؟ پیش کوه و ز پس شمشیر ۲ پرویز از اسب فرود آمد و
 اسب را بگذاشت و سلاح باز کرد و سر بکوه بر نهاد . بهرام چون در پیش
 کوه رسید از اسب فرود آمد و از پس پرویز سربکوه نهاد و همی رفت . چون
 پرویز به نیمه کوه رسید بماند که بالایی ۳ بود بلند ، نتوانست بر شدن ۴ . بهرام
 بدو اندر رسید و کمان بزه کرد ، کش به تیر زدند . کسری روی سوی آسمان
 کرد و گفت یارب تو دانی که بر من ستم همی کند ، مرا فریادرس ازین ستمکار .
 پس نیرویی بتن کسری اندر آمد و شتافت و بسرکوه بر شد . تا بهرام کمان
 بزه کرد پرویز از چشم وی ناپدید شده بود . و مغان گویند که فرشته‌یی پیامد
 و دست پرویز بگرفت و او را بسرکوه برد . پس بهرام فرود آمد از آنجا و
 بر نشست و بسپاه خویش باز شد . زمانی بود ، پرویز از کوه فرود آمد و بر
 اسب خویش بر نشست و بلشکر گاه آمد و لشکر روم و عجم را هر دو یکی کرد
 و حرب کردند آن روز نیز تا شب و بسیار کس کشته شد و هردو باز گشتند .
 بندوی مر پرویز را گفت : یا ملک ، این سپاه بهرام هم از سپاه تواند و آن هرمز
 بودند و بهرام ایشان را بیگانه است* و ایشان از بیم سوی تو نیارند ۶ آمدن .
 ایشان را زنهاده . پرویز گفت روا باشد . بندوی بشب اندر پیامد و برابر لشکر
 گاه بهرام بیستاد تنها ، و آواز کرد که ای مردمان عجم من بندوی ام‌خال پرویز ،
 و کسری شما را همه زنهارداد . هر که امشب بز نهارداید وی ایمن است از همه
 گذشتها . بهرام آواز وی بشنید . بر اسب نشست و نیزه بدست گرفت و آهنگ ۷
 بندوی کرد . بندوی چون بهرام را بدید بگریخت و بلشکر گاه پرویز باز آمد
 و آن شب همه لشکر بهرام سوی پرویز آمدند . چون بامداد شد از آن صدهزار
 مرد جز چهار هزار با بهرام نمانده بود . بهرام مردانشاه را گفت بیاید
 رفتن . بفرمود تا بار نهادند و راه خراسان گرفت با آن چهار هزار مرد ، و
 کسری بمداین باز آمد و مردی را از سرهنگان خویش با سه هزار مرد از پس
 بهرام بفرستاد . آن سرهنگ برفت و روز سدیکر بهرام را اندریافت . بهرام
 بیستاد و با وی حرب کرد و لشکرش را هزیمت کرد و او را اسیر کرد و خواست

۱ - یعنی بیرون از میان دو لشکر ، بیرون از میدان جنگ . ۲ - یعنی ؛
 کجا میروی در حالی که پیش تو کوه است و دنبال تو شمشیر . ۳ - بالا ؛ پشته ،
 بلندی ، محل مرتفع . ۴ - بالا رفتن . ۵ - بهرام نسبت بایشان بیگانه است .
 ۶ - یارستن ؛ توانستن . ۷ - قصد .

که بکشد. وی خواهش کرد و گفت مرا مکش تا هر کجا تو خواهی رفت بیایم. بهرام او را یله کرد و گفت بهر خداوندت باز شو که مرا بتو حاجت نیست. و بهرام بر رفت و تا بحدود همدان رسید. بدان روستاها بدیهی اندر فرود آمد بخانه زنی گنده پیر^۱ با غلامان خاصه خویش. و آن زن سخت درویش بود و شب تار یک بود. بهرام صندوق خویش پیش خواست، بفرمود طعام بیرون کردند و لختی بخوردند و آنک بیش آمد مر آن گنده پیر را داد. و شراب بود با ایشان لختی، و قدحها بجایی دیگر اندر بود، اندر بار نهاده، گفتند نتوانیم بیرون کرد. بهرام مر آن گنده پیر را گفت چیزی داری که ما اندر شراب خوریم؟ آن زن یکی کدوی شکسته بیاورد و گفت من آب اندرین خورم. بهرام آن بستد و می بدن همی خورد. پس نقل خواست، غلام نقل آورد و پیش وی بر زمین ریخت. گفتا طبق نداری؟ گفت بسندوق اندر است، نتوانم بیرون گرفتن. بهرام آن گنده پیر را گفت طبعی داری تا این نقل بر آنجا کنیم؟ آن زن طبعی بیاورد گلین، با سرگین آمیخته، چنانک زنان کنند، و پیش بهرام نهاد و گفت من نان برین خورم. بهرام نقل بر آن جا کرد و همی خورد و بوی سرگین از آن همی آمد. پس شراب اندر بهرام کار کرد^۲ و آن گنده پیر نشسته بود و از آن کدو بوی ناخوش همی آمد و بهرام صبر همی کرد. آن زن را گفت خبر داری از کارهای این جهان؟ گفت خبر ایدون شنیدم که پرویز از روم سپاه آورده است و با بهرام حرب کرده و بهرام را هزیمت کرده. بهرام گفت مردمان چه می گویند که بهرام این صواب کرد یا خطا؟ زن گفت همی گویند خطا کرد. بهرام را با ملک چه کار بود؟ اونه از اهل بیت ملک بود. بهرام را همان چاکری بایست کردن تا خوش همی زیستی. بهرام گفت یازن، از آنست که زنبید بهرام بوی کدو همی آید و ز نقلش بوی سرگین! پس دیگر روز سپاه برگرفت و بری شد و از آنجا بخراسان شد. چون به قومش^۳ رسید؛ بحدود دامغان کوههاست میان قومش و جرجان؛ و بدو اندر دیهها بسیار است و آنجا اندر مردمان کوهیان باشند، و ایشان را ملکی بود نامش قارن، و زملک زادگان بود^۴، و نوشیروان ملکت بدو داد که او بنسب بزرگ بود، و دستوری^۵ داده بود که بر تخت زرین نشیند، و چون پادشاهی بهر مزر رسید او را همچنان دستوری داده بود، و پیر شده بود و آن کوهها را همه بدو خواندندی، و تا

۱- گنده پیر، پیر فرتوت. ۲- اثر کرد. ۳- قومش؛ قومس، کومش؛ ناحیتی که از مغرب به ری و از مشرق به خراسان و از شمال به کوههای جنوب شرقی مازندران محدود و قابل انطباق است بر ناحیه سمنان و دامغان تا شاهرود ۴- مراد ناحیه کوهستانی جنوب شرقی مازندران است. ۵- زیرا از اعقاب یک خانواده اشکانی بود. ۶- دستوری؛ اجازت.

امروز هم بفرزندان وی باز خوانند. قارن با سپاه پیش بهرام باز آمد و راه بهرام بگرفت و پسر را با دوازده هزار مرد پیش بهرام فرستاد. بهرام سوی وی کس فرستاد که مرا راه ده تا بروم و ترا نیاز دارم. و پاداش من از تونه نیست که من با سپاه بسیار بگذشتم و ترا نیاز دارم. قارن گفت راه ندم که تو برخدا و بد خویش عاصی شدی و همه جهان را پر آشوب کردی. من ترا به پرویز فرستم. یا به نیکویی باطاعت آی یا با تو حرب کنم و اسیر کنم و بفرستم. چون قارن فرمان بهرام نکرد، بهرام حرب را بیاراست، با چهار هزار مرد، و سپاه قارن دوازده هزار مرد بود؛ همه را بشکست و بسیار بکشت و پسر قارن کشته شد و قارن را اسیر گرفت و خواست که بکشد. قارن خواهش کرد و گفت مرا بحرب تو این پسر آورد و پسر خود کشته شد و من مردی پیرم، مرا عفو کن. بهرام او را یله کرد و برفت و بخراسان شد تالب جیحون، و از آنجا بترکستان شد. و بترکستان اندر ملکی بود، نه خویش پرویز، نام وی خاقان. بهرام سوی خاقان بز نهار شد و خاقان او را بپذیرفت و نیکو همی داشت و بهرام اندر ترکستان بسیار کارها کرد از مردانگی و پرویز حیلها کرد تا بهرام را اندر ترکستان بکشند.



از این مجموعه منتشر شده است:

۱. یوسف و زلیخا از تفسیر فارسی تربت جام
۲. رستم و سهراب از شاهنامه فردوسی
۳. بهرام چوبین از ترجمه تاریخ طبری
۴. سفرنامه ناصر خسرو
۵. رستم و اسفندیار از شاهنامه فردوسی
۶. چهار مقاله نظامی عروضی
۷. پیرچنگی از مثنوی معنوی
۸. منطق الطیر از شیخ عطار
۹. شیخ صنعان از شیخ عطار
۱۰. حسنک وزیر از تاریخ بیهقی
۱۱. نمونه غزل فارسی از سنائی تا حافظ
۱۲. برگزیده اشعار عنصری بلخی
۱۳. برگزیده اشعار منوچهری دامغانی
۱۴. برگزیده قابوسنامه
۱۵. بوستان سعدی (باب چهارم)
۱۶. منتخب مرزبان نامه
۱۷. حلاج از تذکرة الاولیاء
۱۸. برگزیده اشعار مسعود سعد سلمان
۱۹. منتخب بهارستان جامی
۲۰. یوسف و زلیخا از هفت اورنگ جامی
۲۱. منتخب المعجم شمس قیس رازی
۲۲. داستان داود و سلیمان
۲۳. برگزیده قصاید حکیم ناصر خسرو قبادپانی
۲۴. برگزیده جوامع الحکایات
۲۵. برگزیده سیاست نامه (سیر الملوك) از خواجه نظام الملک
۲۶. برگزیده سندبادنامه از ظهیری سمرقندی
۲۷. برگزیده اسرار التوحید از محمدبن منور
۲۸. بایزید و جنید از تذکرة الاولیاء
۲۹. برگزیده کیمیای سعادت از محمد غزالی طوسی
۳۰. ویس و رامین (خلاصه داستان) از فخرالدین اسعد گرگانی
۳۱. برگزیده اشعار وحشی بافقی
۳۲. خسرو و شیرین (خلاصه داستان) از نظامی گنجوی

۳۳. برگزیده گرشاسبنامه
۳۴. نمونه اشعار پروین اعتصامی
۳۵. نمونه اشعار رودکی
۳۶. ضحاک از شاهنامه فردوسی
۳۷. لیلی و مجنون (خلاصه داستان)
۳۸. برگزیده‌ای از گلستان سعدی
۳۹. چند غزل از حافظ
۴۰. ابراهیم از قصص الانبیاء
۴۱. چند معراجنامه
۴۲. برگزیده اشعار سنائی
۴۳. برگزیده هفت پیکر نظامی
۴۴. داستان ابراهیم از ترجمه تفسیر طبری
۴۵. برگزیده‌ای از قصص الانبیاء
۴۶. برگزیده حدیقه سنائی
۴۷. برگزیده اشعار یغمای جندی
۴۸. منتخب کلیله و دمنه
۴۹. گزیده قصاید سعدی
۵۰. گزیده راحة الصدور و آية السرور
۵۱. گزیده جهانگشای جوینی
۵۲. چند مرثیه از شاعران پارسی گوی
۵۳. گزیده اشعار سراج‌الدین قمری آملی
۵۴. گزیده اشعار فارسی اقبال لاهوری
۵۵. گزیده اشعار سیف فرغانی
۵۶. گزیده تاریخ بیهقی
۵۷. گزیده غزلیات شمس

